هو الله المستعان

قصائد فیوض عوائد مع تاریخات جناب سردار غلام محمد خان المتخلص بطرب صاحب افغان

در

مطبع فیض محمدی پراگ
۱۳۰۹

قصائد دیوان صاحب طرزی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای حق تعالی و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و منقبت چهار یار کبار و امامین باوقار رضی الله تعالی عنهم

جهان چنان شده گلزار از نسیم بهار / که موج گل بچمن بر گذشته از دیوار
ز اعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب / ز سبزه آینهٔ آب یافته زنگار
روان بپای درختان بصحن بستان آب / نمونه ایست ز جنات تجری تحتها الانهار
بباغ لاله برافروخته چراغ منیر / شکوفه خوانده بگلزار مطلع الانوار
ز جوش لاله و گل بسکه شد فروزان باغ / تو گوئی آتش سوزان فتاده در گلزار
ز بسکه هست درین فصل اعتدال هوا / ز شعله لاله و گل میدمد بجای شرار
ز شوق مقدم گلغره برکشد بلبل / بپای سبزه کند نقد جان شکوفه نثار
صبا به تهنیت آرد ز صد هزار قدم / شمیم نکهت گل را ز جانب گلزار
ز بوی گل شده گلشن نمونه فردوس / ز عطر گشته چمن رشک کلبهٔ عطار
بسان چشمه کنون از تنور جوشد آب / چنانچه هست روایت ز نوح در اخبار
شد از ریشح باران عذار شاهد گل / بسان روی عرقناک شاهد خمار
تو گوئی از سر نوخون کومکن زده جوش / ز بس دمید شقایق بدامن کهسار
بخیرتم چه ادا گل بکار بلبل کرد / که یک زمان نه نشیند خموش از گفتار

ربوده طاقت و صبر و قرار از مستان — فغان بلبل و صوت هزار و ناله سار

ز نکهت سمن و ز شمیم گل گوئی — صبا گشاده بگلزار نافهای تتار

عجب مدار گر از اعتدال فصل ربیع — دمد شکوفه ز شاخ شکسته اشجار

فتاده در قدح لاله ژاله زانکه کند — از آن پیاله سرشار دفع رنج خمار

بهر طرف متمایل شده چو مستان سرو — گرفته بازوی او با هزار دست چنار

ز بسکه خوردن می عام شد درین ایام — رود ز صومعه زاهد بخانهٔ خمار

خوشست باده گلگون و خاصه در گلشن — بروی سبزه بپای گل و بصوت هزار

درین بهار بگلزار گر گل اندامی — ز روی ناز زند گل بگوشهٔ دستار

بود همان تر و شاداب تا بهار دگر — ز اعتدال هوا و طراوت سرشار

بگوش شاهد گل هر سحر بوصف چمن — زبان غنچه فغانها کند بصوت هزار

فتاده بر قدم گل کلالهٔ سنبل — گرفته سبزهٔ نورسته لاله را بکنار

بباغ سوسن آزاد با هزاران شوق — زبان گشوده به تسبیح خالق جبار

بزرگوار خدائی که نفس آفاق — بواحدیت ذاتش همی کنند اقرار

بجنب هستی او هرچه هست باشد نیست — که لیس فی وسط الدهر غیره دیار

ز صنع قدرت او آیه ایست هفت فلک — ز جود رحمت او نسخه ایست هفت بحار

نمونه ایست ز لطفش بهشت و حور و قصور — شراره ایست ز قهرش جحیم و دوزخ و نار

چو نفخ صور سرافیل بانگ بردارد — شود ز هیبت او محو از جهان آثار

که خطبهٔ لمن الملک را جواب دهد — بجز خدای که لله واحد القهار

بکائنات حیاتی نماند از ذی روح — بروزگار شماری نماند از جاندار

بساط سبع سماوات را بهم پیچند — بسان صفحهٔ قرطاس و کاغذ طومار

همه زوال پذیرند غیر ذات خدای — قدیر و قادر و پروردگار لیل و نهار

ز ترس و بیم پدر را نه شفقتی به پسر — ز خوف و رعب نه معشوق را امید از یار
فغان و ناله کنند انبیا که وانفسا — بخویشتن همه مشغول زامتان بیزار
دران مقام کسی را نه رحمتی بر کس — بغیر احمد مختار و عترت اطهار
ز یک طرف حسنین و ز یک طرف زهرا — ز یک طرف سر اخیار چار یار کبار
همه گرفته بکف گیسوان مشک افشان — همه کنند بجان لفظ امتی تکرار
گشاده دست شفاعت بنزد خالق خلق — که رحمتی بنما سوی امت ای غفار
اگرچه مدحت ذاتت نه حد همچو منی است — بقدر دانش خود شمه کنم اظهار
محمد عربی شاه خطهٔ لولاک — که هست بر همه پیغمبران سر و سردار
محمد عربی باعث وجود جهان — که بود همچو پدر بر مهاجر و انصار
محمد عربی آنکه از کمال شرف — بود شریعت او نقد کون را معیار
محمد عربی آنکه از رهٔ معنی — بر انبیاست مقدم بر اولیا سالار
اگر نه واسطهٔ آفرینش او بودی — نمی نمود خدائی خود خدا اظهار
مرا که هست چنین سروری شفاعت خواه — چه باک ز آتش سوزان و خوف روز شمار
ز بعد حمد خدا نعت خواجهٔ دو سرا — شنو مناقب و اوصاف چار یار کبار
پس از مدایح صدیق و حضرت فاروق — کنم محامد عثمان و حیدر کرار
چهار کان سخا و چهار بحر عطا — چهار راهنما و چهار شرع دثار
یکیست هادی ایمان یکیست جان جهان — یکیست جامع قران یکیست فخر کبار
چهار ناصر دین و چهار رکن رکین — چهار مهر مبین و چهار الوالابصار
یکی ستوده خصال و یکی همایون فال — یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار
چهار بدر منیر و چهار ابر مطیر — چهار میر وزیر و چهار عدل شعار
یکیست عذب فرات و یکی خجسته صفات — یکیست آب حیات و یکی در شهوار

محمد عربی آنکه خاک نعلینش
بود ز روی شرف سرمهٔ اولی الابصار

چهار رکن حطیم و چهار عرش عظیم — چهار در یتیم و چهار شرع مدار
یکیست صاحب غار و یکیست عدل شعار — یکی سپهر وقار و یکی شهی کرار
ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند — سیاه باد رخش نزد خالق جبار
چو نیست حد تو طرزی مدایح ایشان — خموش باش بعجز و قصور کن اقرار
بمصطفای معلی و آل و اصحابش — درود و رحمت حق باد تا بروز شمار
همیشه تا که بود در چمن بفیض نسیم — ز شبنم سحری بر عذار گل اقطار
محب آل نبی سرخ روی و خندان باد — چنانکه گل بچمن بشکفد بفصل بهار
عدوی دولت شان زرد روی و غمگین باد — بسان نرگس بیمار دائما بردار

در نعت سید المرسلین شفیع المذنبین محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم

حقهٔ لعل لبش قیمت مرجان شکست — خط خوش دلکشش رونق ریحان شکست
غنچهٔ خندان او دامن گل بر درید — گلشن رخسار او رنگ گلستان شکست
عقرب زلف کجش دور قمر حلقه زد — تا خم گیسوی او بر مه تابان شکست
ناوک مژگان او دیدهٔ بادام دوخت — پستهٔ شیرین او شور نمکدان شکست
از نگه گرم او باده بمینا گداخت — از لب یاقوت او لعل بدخشان شکست
لعل می آلود او رنگ یاقوت برد — دست نگارین او پنجهٔ مرجان شکست
لعل فسونساز او رنگ تبسم چو ریخت — غنچه گریبان درید پستهٔ خندان شکست
ابروی او از کمین کرده کمان را بزه — نرگس او بر دلم ناوک مژگان شکست
زنگی زلفش ز چین تاخت بملک ختن — ترک نگاهش سنان بر دل ترکان شکست
توسن خوبی ز بس تاخت بمیدان حسن — گوی دل عاشقان در خم چوگان شکست
نرگس جادوی او رهزن اسلام گشت — طرهٔ هندوی او گردن ایمان شکست

دل ز زلیخا ربود لیلی شیرین وشم — خوبی عذرای حسن زانمه کنعان شکست
کار مرا طره سان رفت و پریشان نمود — عهد مرا همچو زلف آمد و آسان شکست
عشق وی اندر دلم آتش سوزان فکند — شوق ویم در جگر سوزن مژگان شکست
کرد دلم را دو نیم همچو سر انگشت شاه — کز اثر معجزه ماه درخشان شکست
شاه نبوت نسب سرور امی لقب — آنکه بنطق و بیان داد بحسان شکست
شوکت دینش ببرد رفعت عیسی زیاد — منزلت و شان او قدر سلیمان شکست
آیت قرآن او ناسخ تورات شد — مرتبه اش رتبهٔ موسی عمران شکست
بازوی ایمان او بست کف کفر را — پنجهٔ احسان او گردن شیطان شکست
پایهٔ دربان او از سر گردون گذشت — رفعت ایوان او رتبهٔ کیوان شکست
خاک کف پای او آب رخ گل بریخت — بنده درگاه او شوکت شاهان شکست
حقهٔ یاقوت را تا بتکلم گشود — قدر در لعل را در جگر کان شکست
گرد فلک را دو تا لنگر تمکین او — گردن خورشید را در گه جولان شکست
لشکر کفار را ساخت پریشان دمی — چون بصف کارزار دامن خفتان شکست
تا بکمان از کمین بست زه از بهر کین — در دل اعدای دین ناوک پیکان شکست
تیغ شرربار او رخنه بخارا فکند — گرز گران سنگ او گردن گردان شکست
خام کمندش بخم گردن قیصر ببست — سم سمندش بنعل گردن خاقان شکست
برق سنانش شرر در جگر سنگ سوخت — آب دم خنجرش موجهٔ عمان شکست
موهبت عام او پشت فلک کرد خم — قوت انعام او پنجهٔ احسان شکست
بر سر احباب او ریخت گل خرمی — در دل اعدای او خار مغیلان شکست
ای شرف انبیا معدن جود و سخا — ای که کفت در عطا داده بعمان شکست
حقهٔ فیروزه رنگ گوهر سیاره ریخت — سنگ جفا ناترا گوهر دندان شکست

نامه‌ات از راه جهل خسرو بیدین دربد — دبدبهٔ خسرویش بین بچه عنوان شکست
تا بزمین قصر دین گشت ز تو سربلند — طاق انوشیروان با همه سامان شکست
پیش رخ انورت ماه شد اندر محاق — وز لب چون کوثرت چشمهٔ حیوان شکست
شرع تو چندان فکند غلغله کز هیبتش — رفت گمان آنکه یافت گنبد گردان شکست
داد باحباب تو حضرت سبحان مدد — داد باعدای تو ایزد یزدان شکست
شرع متینت بحکم حاکم احکام شد — دین مبینت بقدر جملهٔ ادیان شکست
گر رودم سر ز تن دل ز تو نتوان گرفت — ور رسدم جان بلب عهد تو نتوان شکست
تا ابدش در جهان هیچ درستی مباد — هر که بعهدت ز جهل بیعت و پیمان شکست
گرچه بمدح اویس خامهٔ سلمان مدام — نغمهٔ بلبل به بست مدح سخندان شکست
طبع من از لطف تو آب رخ در بریخت — نظم من از فیض تو کوه غلطان شکست
تا گهر مدحتت سفت بالماس طبع — پایهٔ شعری بشعر طرزی افغان شکست
تا که بقصر سپهر از اثر نفخ صور — آورد اندر دمی راه بارکان شکست
پایهٔ شرع ترا باد چنان محکمی — کز حرکات سپهر نبودش امکان شکست

قصائد چهار فصل در منقبت چهار یار کبار بهاریه در مدح حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله عنه شتائیه در مدح حضرت عثمان رضی الله عنه خریفیه در مدح مظهر العجائب حضرت علی رضی الله تعالی عنه

بیا که فصل بهارست و باغ خندانست — ز جوش لاله و گل هر طرف چراغانست
چمن ز سنبل و گل بوستان فردوس است — زمین ز سبزه و ریحان ریاض رضوانست
شمیم باد بگلزار عنبر آمیز ست — نسیم صبح بگلشن عبیر افشانست
اگر نه سنبل مشکین ز بوی گل شده مست — چرا مشوش و آشفته و پریشانست

وگرنه بوی گل از دست برد بلبل را — چرا بصحن چمن سرخوش و غزلخوانست
بروی شاهد گل چشم نرگس شهلا — بسان دیدهٔ آئینه محو و حیرانست
درخت غنچه بگلزار و لالهٔ حمرا — نشان حقهٔ یاقوت و شاخ مرجانست
شکوفه بهر قدوم نثار یوسف گل — درم فشان بچمن همچو پیر کنعانست
بیا بباغ نظر کن نشاط و غم با هم — که غنچه خنده زنانست و ابر گریانست
کنون چو بلبل شوریده مست سرخوش باش — که گل پیاله بکف لاله کاسه گردانست
مگر شنیده حدیث قدوم یار رسول ص — که عندلیب بگلشن هزار دستانست
یگانه سرور دین شاهباز صدق و یقین — که تازه از رخ او نوبهار ایمانست
امام و رهبر تحقیق حضرت صدیق رض — که عارضش شرف آفتاب تابانست
بچشم اهل یقین از کمال عز و شرف — غبار درگه او سرمهٔ صفاهانست
ز قدر و منزلتش فکر و هوش مبهوتست — ز جاه و مرتبتش عقل و فهم حیرانست
غلام درگهش اسفندیار و جمشید است — کمینه چاکرش افراسیاب و خاقانست
سپهر جود و سخا آسمان حلم و حیا — چراغ راه هدی شمع بزم ایقانست
ز باد آتش قهرش شراره ایست جحیم — ز خاک درگه او رشحه آب حیوانست
رخش بنور و صفا غیرت مه و مهر است — کفش بجود و سخا رشک بحر عمانست
بروز رزم ز چوگان تیغ خونریزش — بسا سری که بمیدان چو گوی غلطانست
بگاه معرکه از باد خنجر تیزش — بسا تنی که بمانند بید لرزانست
شها کمینه غلام تو طرزی افغان — ز یمن مدح تو امروز رشک سلمانست
بجان اگر بفروشند خاک پای ترا — ز روی صدق روان میدهد که ارزانست
هر آنکه حب تو دارد بود بصدر جنان — هر آنکه بغض تو دارد بقهر یزدانست
دران دمی که رسد جان ناتوان بر لب — امید من ز تو ای شهریار دین آنست

که ظل مرحمتت سایه افکند بر سر
از آنکه لطف تو درمان دردمندانست

ز عاجزان بنظر فیض خود دریغ مدار
که فیض وجود و کرم شیوهٔ کریمانست

بآستان خودم کن طلب که دور از تو
بعین سلطنتم قید ها ز زندانست

بهار عمر محب ترا خزان مرساد
همیشه تا که بهار از پس زمستانست

رخ عدوی تو باد ابسان برگ خزان
مدام تا ز خزان باد برگ ریزانست

قصیده صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ز آفتاب چنان گرم شد هوا امسال
که از حرارت آن سوخت همچو شمع نهال

حباب نیست که بینی بروی آب روان
که شد ز تاب هوا بر رخش عیان تبخال

فتاده طائر وهم و خیال از طیران
ز بسکه سوخته از تاب گرمش پر و بال

عجب نباشد اگر ماهیان شوند کباب
ز سوز آتش دل هر زمان در آب زلال

شده ببام فلک هر زمان سریع اسیر
نهاده اند بر آتش مگر که نعل سلال

شود ز سوز جگر اندرین هوا اخگر
اگر در آب زلال اندر افکنند زکال

مگر ز تاب هوا تب گرفته دریا را
که خشک گشته لب و کام او بسان سفال

شده ز تاب هوا بسکه بیقرار عام
ز روی یار جهد چون سپند دانهٔ خال

بعزم جلوه اگر یار پا نهد بزمین
بسان شعلهٔ جواله گردش خلخال

شده حرارت خورشید بسکه عالمسوز
بسان کوره حداد گرم گشته جبال

چسان شکایت گرما کنم درین موسم
که خشک گشته ز تاب هوا زبان مقال

چگونه شکوه کنم زین حرارت جانسوز
که شد ز گرمی دل خامه بر کفم چون نال

سموم باد جهنم شده نسیم صبا
شرار دوزخ سوزان بود نسیم شمال

ز تاب گرمی دل سوزدش ز سر تا پا
کمیت فکر گرارد سموم او بخیال

گریزم از اثر شعله خیز این گرما
بزیر سایهٔ الطاف آسمان جلال

حبیب خالق و مخلوق حضرت فاروق — که هست قبلهٔ اجلال و کعبهٔ آمال
نظر بجود سخایش عطای بحر امساک — نظر بوصف صفاتش زبان ناطقه لال
سپهر شرع مبین آفتاب ملت و دین — محیط علم و یقین بحر جود و کان نوال
به پیش دست جوادش عطای ابر خطاست — از آنکه بخشش او دارد آب در غربال
ز پاس معدلتش رام شد چنان دد و دام — که موی میش کند شانه گرگ با چنگال
ز بس بعالم امکان نباشدش مانند — بروی آینه مشکل که بینیش تمثال
ز بسکه بحر عطایش نموده در پاشی — بعهد او نگشاید کسی زبان سوال
سپهر رتبت و گردون وقار و عدل شعار — فرشته خصلت و مه طلعت و ستوده خصال
چنان ز دوده غبار کدورت از عالم — که نیست در دل اهل زمانه گرد ملال
بعزم رزم گذارد چو پا بچشم رکاب — ز شوق فتح و ظفر آیدش باستقبال
رفیع مرتبتا آفتاب منزلتا — مباد معدلتت را ز دور چرخ زوال
توئی که نیست بعالم ترا بعلم نظیر — توئی که نیست بگیتی ترا بحلم همال
اگرچه پادشهان جهان بمسکینان — دهند درهم و دینار در زمان سوال
ق
تو آن شهی که بگاه عطا و وقت سوال — در و گهر بسپر میدهی و زر بجوال
خور از سپهر چهارم ز بهر کسب شرف — طواف کعبهٔ کوی تو میکند مه و سال
نهاده در ره تو سروران جبین نیاز — ستاده بر در تو خسروان بصف نعال
چسان ز عدل تو منکر شود کسی از جهل — که هست نام نکوی تو بر عدالت دال
شها غلام تو طرزی که مدایح تو — گذشته از سر جاه و جلال و مال و منال
ز قندهار طلب کن بر آستان خودش — ز راه مرحمتت جا دهش بصف نعال
همیشه تا بود این موسم تموز و خزان — مدام تا بود این دور ماه و گردش سال
محب قدر ترا صبح وصل چون ایام — عدو جاه ترا شام هجر باد لیال

قصیدهٔ ستائیه در مدح حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

رسید موسم دیماه و ابر بست نقاب — کنون نه وقت درنگ است ساقیا بشتاب

بیا که عالم آبست و دور بادهٔ ناب — درین جهان خراب از شراب روی متاب

برغم لشکر سرما بکیر ساغر می — بدفع باد مخالف بنوش بادهٔ ناب

شکوفه بار چو شد برف و در فشان باران — زمان زمان می است و اوان اوان شراب

ز سرد مهری فصل شتا و شدت برد — خنک کسی که شود گرم ز آتش می ناب

هوا ز کثرت برف است همچو قلزم زرف — زمین ز موجهٔ آبست لجهٔ سیماب

زمین ز برف شده همچو زهره از یخ — جهان ز آب شده چون حباب خانه خراب

ز بسکه برف ببارید ز آسمان بر زمین — گذشته ابلق ایام را ز پشت رکاب

گرانست طاقت یار اکنونکه از سرما — وشق کشیده بر آفتاب هم ز سحاب

ز بس تموج ابر و تلاطم باران — ز آب خانه بدوش است عالمی چو حباب

درین رطوبت و سرما دگر پناهی نیست — بغیر بر تو لطف شهی سپهر جناب

امیر و سرور کونین شاه ذالنورین — جناب حضرت عثمان و ثالث اصحاب

سحاب حلم و حیا آفتاب جود و سخا — سپهر علم و حیا قبلهٔ اولی الالباب

امین شرع مبین کاشف علوم یقین — رواج ملت و دین نور مسجد و محراب

ز ظلم خصم چو آن جان پاک رفت بخاک — ز چرخ نعره برآمد که لیت کنت و تراب

شهی که حکمش اگر بر فلک رسد بدمی — فلک شکافته گردد ز مدتیه شهاب

دگر صلابت او بانگ بر زمانه زند — زهم جدا فتد این خیمهٔ بلند طناب

ز تیغ تیزش اگر شعلهٔ بحر افتد — ز تاب آتش قهرش شود نهنگ کباب

شها سپهر جنابا ستوده القابا — تو ئی که کرده ترا یار خود رسول خطاب

شده ز عدل تو همخانه باز با تیهو — شده ز پاس تو همسایه کبک و عقاب

به پیش چشم سیاه تو شد خزان نرگس
به پیش عارض ماه تو شد ز شرم گلاب

عدو ز خوف کجا جان برد که از ره طبع
عدو ست همچو کتان خوف تست چون مهتاب

ز بسکه از دم تیغ تو خون شود جاری
ز خون خصم شود پا مرکب تو خضاب

برون ز غار نیاید ز خوف تا دم مرگ
خیال تیغ ترا بیند ار پلنگ بخواب

به پیش عارض ماه تو آفتاب ز شرم
بسان ذره نهان گشته در حجاب سحاب

شها غلام تو طرزی که در مدایح تو
ز بحر طبع فشاند هزار در خوشاب

نظر بدر که لطف تو دارد از هر در
نظر ز رحمت و فیض تو دارد از هر باب

امیدوار چنانست کز ره احسان
کنی ورا ز غلامان خود بحشر حساب

بود فقیر تو سر از فقیر خویش مپیچ
بود غلام تو ور از غلام خویش متاب

همیشه تا که ز سردی شود زمین چون یخ
مدام تا که ز باد انجماد یابد آب

بود محب تو همچون گهر عزیز القدر
بود عدو تو همچون حباب خانه خراب

قصیده حریفیه در منقبت شاه ولایت حضرت علی رضی الله عنه

خزان رسید به بستان ز قدرت باری
ز علت یرقان باغ یافت بیماری

ز برگ ریزی باد خزان درختان را
رسیده گاه سبکباری از گرانباری

اگر نه عارضه هست باغ را ز چه یافت
بسرخ روئی و راه زرد در رخساری

چنان گرفت تب لرزه نخل بستان را
که نیست هرگزش امکان خویشتن داری

بسی بناز و نعیم عزه بود باغ کنون
کشیده نعمت و اقبال او باد باری

بسی بدولت آذار فخر داشت بهار
چه واقع است که آذار او شد آزاری

مگر رسید به بلبل غم زبان بندی
مگر بسار رسید است علت ساری

ق

که آن نمیکند آهنگ ناله سحری
که این نمیکند آغاز نغز گفتاری

شد آنکه بلبل شیرین سخن بدی خوشخوان
کنون بباغ شده زاغ دل سیه قاری

نهاده باد خزان بار غم بدوش چمن
رسیده باد دی اندر پیش بسر باری

اگرچه بود بهاران که درم ریزی
کنون بوقت خزانست گاه زرکاری

فکنده فرش زر اینک خزان بصحن چمن
ستاده ابر کنون از پی گهر باری

بجویبار زبس باد برگ زرد افشاند
بجای آب روان گشته زعفران جاری

زوضع باد مخالف چمن همی آید
بدیده گاه زر اندود و گاه زرکاری

درخت گل زنسیم خزان کنون بنگر
بجای سیم بکار آرکرده زرباری

بوستان زگل و لاله رنگ و بوئی نیست
زبس گشاده خزان دست جفاکاری

بکن بسیر چمن سیر و نه گلچیدن
درین زمانه عجب دولتی ست ناداری

بصحن باغ نسیم خزان بیا بنگر
چسان بسبزه زنگار کرده زرکاری

چگونه شاهد گل را سموم باد خزان
بدل نموده بزردی عذار گلناری

کنون زباد خزان در فراق لاله و گل
رسیده بلبل دلخسته را جگرخواری

گاه لاله ربود قبای غنچه درید
رسید باد خزان در چمن بطرّاری

ایا نسیم خزان تا بکی بباغ دلم
کنی چو باد سموم از جفا ستمکاری

مگر صولت و خشم شهنشه عادل
که میکنی بگلستان من شرر باری

شهی سریر امامت علی اعلی قدر
که بر شجاعت و خشم گشته کرّاری

بدار ملک ولایت بشرع پیغمبر
وراست مرتبه سروری و سرداری

بروز معرکه از ضرب تیغ خونریزش
بسان آب روان گشته جوی خون جاری

بود بملکت علم و حلم و جود و سخا
سزای سروری و لایق کله داری

زرمح اوست طراوت بمزرع ایمان
زتیغ اوست نضارت بملک دینداری

شها امام مبینا مروج دینا
توئی که از تو نیاید بجز نکوکاری

درخت شرع نبی از تو یافت سرسبزی
بنای دین مبین از تو یافت معماری

حباب وار بود محض پوچ مغز بها
کسی که با تو کند دعوی کله داری

بر در خلق تو گر نفحهٔ صبا بختن
بنافه خون شود از رشک مشک تاتاری

به پشتبانی عدل تو ای شه عادل
بچشم باز زند پنجه کبک کهساری

ندیده چون تو امیری جهان پیر بخواب
ندیده چون تو دلیری سپهر دوار

بروز رزم تو نی سرفرازی و عزت
بروز جنگ ز دشمن مذلت و خواری

نزار ساخت دم خنجر ترا چون موی
عدو ز تیغ تو از بسکه میکند زاری

ز علم و فضل و کمال تو کس نشد منکر
مگر کسی که ز اسلام و دین بود عاری

چهار عنصر و نه آسمان و هفت زمین
کنند بر در تو طرح چار دیواری

ز بیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار
ز پاس عدل تو ای شهریار دیندار

ق

ز باده نوش هوای شراب ریزه باد
ز میفروش فراموش گشته خماری

بوصف ذات تو ای شاه شیرگیر نکرد
بسان طرز افغان کسی شکربار

همیشه تا که بود از پی بهار خزان
مدام تا بجهان صحت است و بیماری

رخ محب تو باد اشگفته چون گل سرخ
نصیب دشمن تو باد زرد رخساری

هر آنکه حب تو دارد شود دلش روشن
هر آنکه بغض تو دارد دلش شود تاری

قصیدهٔ شش گل بهار در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم قصیدهٔ گل در منقبت شاه بغداد قدس الله و تعالی سره شکوفه در منقبت حضرت ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه لاله در منقبت حضرت

عثمان رضی الله تعالی عنه نرگس در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله تعالی وجهه قصیده اول

ای رخ گلدسته ات نسرین دامان بهار — قامت برجسته ات سرو خرامان بهار

گل چسان گردنکشی از فر فروردین کند — هست چون گلشن سراسر زیر فرمان بهار

در بهار و گل بجز اسم مسمی بیش نیست — چیست عهد خسرو گل فصل دوران بهار

دست گل بر شاخ بند و عندلیبان در چمن — پیش رویت گر کشد سر از گریبان بهار

شد صبا گلزار و گلبن تخت و آصف عندلیب — باد هدهد غنچه بلقیس سلیمان بهار

از هجوم غنچه گلشن صید پیکان خورده است — گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بهار

از رخ اطفال گل رنگ طراوت میچکد — شیر شبنم میمکد هر دم ز پستان بهار

بسکه هر گل از صفا آئینه شبنم گرفت — گشت چون عینک مصفی سقف ایوان بهار

لاله و نسرین و گل از بس هجوم آورده است — نیست جای ماندن یکپا بمیدان بهار

عکس رخسار صفا پرورت از آئین حسن — هر طرف آئینه میچیند بدکان بهار

خندهٔ دندان نمایت جلوهای برق حسن — دامن حسن عرق ریز تو دامان بهار

تا قیامت موج گل سر از گریبانش کشد — روی گلگون پاک اگر سازی بدامان بهار

خاک پایت را برد مشاطه باد صبا — تا کشد چون سرمه در چشم غزالان بهار

دل ز داغ سوختن سازد چراغان در چمن — برق حسنت تا که شد شمع شبستان بهار

چشم جادوی تو از افسون گران شهر حسن — زلف هندوی تو از آتش پرستان بهار

چشم سرمست تو یعنی می پرستان چمن — لعل خندان تو یعنی شکرستان بهار

تیغ ابرویت بود یا شهپر طاوس قدس — چشم مخمور تو باشد یا غزالان بهار

چیست خط مشکبارت سبزه گلزار جان — چیست زلف تابدارت سنبلستان بهار

طرهٔ همچون کمندت رشته جانهای پاک — قامت سرو بلندت سرو بستان بهار

پیش قدت سبزه خوابیده می آید بچشم — صد خیابان سرو اگر آرد گلستان بهار

آه قمری سرو را چون بید مجنون میکند — سرکشی از سر بنه با خاکساران بهار

تا قد سرو تو سر افراخت در صحن چمن — خاک میگردد چو سبزه سرفرازان بهار

دیدهٔ تاریک باغ از غم سیاهی میکند — گر نباشد عارضت گلجام ایوان بهار

بسکه بیروی تو چشم غنچه تنگی میکند — تنگتر از حلقهٔ میم است میدان بهار

بر لب گل بوسه زد بادش چنان زد بر دهن — کز دهانش همچو شبنم ریخت دندان بهار

زیر پایت گر بمیرم باغ حسنت تازه باد — نقد جان بلبلان بادا بقربان بهار

ای رخ بشکفته ات گلدستهٔ باغ ارم — وی لب چون پسته ات بادام خندان بهار

باغ و بستان اینقدر مضمون رنگینی نداشت — از خط و خال تو دارد زیب دیوان بهار

باغ رحمت گلستان لطف حق گلزار فیض — آبشار ابر احسان سرو بستان بهار

احمد مختار کز بحر کرمهایش نمی ست — تازه روئیهای گلشن ابر احسان بهار

در بهار گلشن فضل خداوند جهان — انبیا گلزار وی چون آب باران بهار

گر گل رویش نمیرست از گلستان قدم — نه چمن بودی نه نسرین نه گلستان بهار

ابر لطفش گر نمی شد آبیار باغ کن — نی نمو در نامیه نی نم بباران بهار

آسمان از باغ قدرش برگ سبزی بیش نیست — یک نمی از بحر لطفش شوکت و شان بهار

تا عقیق آن لب از کام عدم آمد برون — یافت رنگینی ز عکسش گوهر کان بهار

هرچه می بینی درین عالم ز نیک و زشت و بد — از طفیل اوست کامد در بیابان بهار

روی گلگونش بود دیباچهٔ دیوان حسن — خط مشکینش بود سرخط عنوان بهار

زلف پرچینش شکنج سنبل باغ ارم — لعل نوشینش گل گلزار خندان بهار

قامت برجسته اش سرو خرامان جنان — لعل همچون پسته اش شور نمکدان بهار

نرگس فتان او بادام گلزار قدم — گوهر دندان او درهای غلطان بهار

ای لب جان پرورت سرچشمهٔ آب بقا — وی غبار درگهت تاج سلیمان بهار

ای به پیش رویتو چون سبزه گلهای جهان — وی ز رشک خلق تو صد خار در جان بهار

در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی — صاف جان یزدجای آب باران بهار

در ازل چون خوشه چین خرمن حسن تو بود — زان سبب سرسبز آمد کشت دهقان بهار

سبزه تا گل هرچه می بینی طفیل روی تست — رشته بر بوی تو این پیدا و پنهان بهار

گل به پیش سبزه اقرار غلامی میکند — گر رسد پروانهٔ لطفت بدیوان بهار

تا گل رویت شکفت از باغ امکان دمیدم — سر کشد فردوس از جیب گریبان بهار

چونکه مهمان عزیزی خوان سالار قدم — نعمت الوان کشد پیش تو بر خوان بهار

تا فشاند زیر پایت ای دریکتای حسن — لعل و یاقوت و زمرد آورد کان بهار

غزل

این غزل طرزی بیاد عارضت میخواند صبح — آب شد چون شبنم گل عندلیبان بهار

ای رخ گلگون تو سرمشق دیوان بهار — وی خط مشکین تو فصل گلستان بهار

هر نفس بوی تو نقاش باد صبحدم — صورت گل نقش می بندد بر ایوان بهار

آیت واللیل آمد خط مشکینت بباغ — سورهٔ نور است رخسارت بقرآن بهار

نیست در دوران حسنت غنچه محتاج چمن — میدهد روی گل افشان تو تا دان بهار

شاهدان گلرخ گلزار از روی شرف — خاک درگاه تو میروبند مژگان بهار

گلشن جان از فراق عارضت پژمرده شد — باغ خشک و زرد میگردد ز هجران بهار

یا رسول الله ایسر وارم با باغ جان — گر تو دارد تازگیها باغ و اغصان بهار

طرزی مسکین ادای شکر نعمت چون کند — بلبل بیچارهٔ نتوان گفت احسان بهار

بسکه مانندت نباشد در گلستان وجود — سایه هم رویت ندیدای ماه تابان بهار

نخل آدم انبیا گل جان پاکت میوه اش — اهل دینت سبزهٔ اطراف دامان بهار

منکران از ابر لطفت خشک کام افتادند — بر نیارد شاخ خشک نخل بستان بهار

از فروغت زان ابوجهل لعین بی نور ماند / گل نگردد خار از تاثیر باران بهار

بولهب گر برق حسنت را نه بیند باک نیست / چشم خفاش است و خورشید درخشان نهار

حکم تیغت بر سر اعدای دین جاری بود / سبزه تا گل جمله باشد زیر فرمان بهار

باغ دین از آب شمشیر تحت سیراب شد / غنچه میخندد بسان گل بدوران بهار

گر سموم باد قهرت جانب گلشن وزد / همچو شبنم آب خواهد ساخت بنیان بهار

ای شفیع المذنبین وی رحمة للعالمین / پیش پایت چون گدا افتاده خاقان بهار

کیست کز باران الطاف تو سرسبزی نیافت / سبزه و خار و گلست ممنون احسان بهار

من اگر نا قابلم فیض قبولت قابل است / بیطلب بر میخورد اشجار از خوان بهار

بسکه از شوق گل رویت فشانم اشک چشم / دامن مژگان من شد ابر دامان بهار

بسکه حیرانم بکار و بار خود از مفلسی / گشتم از حیرت چو نرگس چشم حیران بهار

گوشهٔ چشمی اگر سویم گشائی از کرم / میکنم صد خنده چون گل در بیابان بهار

عالم از بهر تو پیدا گردد و روی هر چه هست / حکم تو جاریست چون بر سبزه فرمان بهار

یا رسول الله ترا دادم بذات حق قسم / یکنظر کن سوی من ای لطف تو شان بهار

پیش تو قرآن شفیع آورده ام هم جبرئیل / هم زمین تا عرش هم دی تا بدامان بهار

هم بدی فاطمه هم مرتضی هم مجتبی / هم باصحاب مدی هم بقرآن بهار

هم بکعبه هم مدینه هم بزمزم هم نجف / میدهم سوگند ای خاکدرت شان بهار

گر ترحم یکنظر بر طرز افغان فکن / زانکه از خواری شده چون خاکساران بهار

جز تو دندان طمع از هر دو عالم کنده ام / پس تو دستم گیر هستی چون تو سلطان بهار

خواریم از حد گذشت و زاریم از آسمان / هست بر خواری من واقف جوانان بهار

عید قربانست عید از تو خواهیم ما / ده برات عیدم بر شاه ایران بهار

هیچکس محروم از درگاه الطافت نرفت / من چسان نومید گردم ای سلیمان بهار

طرزی از ابرام بگذر بر دعا کن ختم کار
پیش گل شوخیست آه عندلیبان بهار

تا چمن را از گل و از سبزه باشد رنگ و بو
تا که گل را تازگی باشد بدوران بهار

تا هوا در جیب گل گوهر ز شبنم میدهد
تا صبا از غنچه سازد طرح همیان بهار

گلشن دین تو رنگین باد از گلهای شرع
چون گلستان و چمن در عین طغیان بهار

دشمنانت سرنگون و خم چو مجنون بید باد
دوستانت سرخ رو چون گل بدوران بهار

هر که در دین تو با چشم حقارت بنگرد
نخل جانش اوفتد از جا بسوهان بهار

فرق اعدای دغا محکوم شمشیر تو باد
همچو گوی غنچه در فرمان چوگان بهار

هر که در پای تو افشاند ز حسرت خار غم
مثل گل پر زخم بینم در بیابان بهار

قصیدهٔ گل در منقبت شیخ عبد القادر گیلانی قدس سره

تا ز شوخیها زدی بر گوشهٔ دستار گل
شد چو نقش پا ز خجلت بر زمین هموار گل

اینقدر گل کز رخت سر زد گلستان هم نداشت
خط گل و کاکل گل و عارض گل و رخسار گل

از نگاه چشم مستت بسکه چشمم پر گلست
خم گل و ساغر گل و مینا گل و رخمار گل

قامتت چون شاخ گل از بسکه لبریز گلست
قد گل و قامت گل و بالا گل و رفتار گل

بسکه همچون غنچه گلپوش آمدی در صحن باغ
پیرهن گل جامه گل کالا گل و دستار گل

باغ رخسارت ز بس گل بر سر گل میزند
شد دهن گل خنده گل لبها گل و گفتار گل

بسکه تیر نازت از شاخ کمان گل گل شکفت
پر گل و ناوک گل و پیکان گل و سوفار گل

بیحجاب ای مه اگر یک شب بگلشن بگذری
گل کند بر جای گل خورشید از اشجار گل

چون صبا هر کس براه گلشن کویت رود
گل کند از نقش پای او دو صد گلزار گل

گلشن رویت از آن از سبزهٔ خط فارغ است
از زمین باغ حسنت میدمد بیخار گل

تا صبا بوی خط و روی تو در گلزار برد
رسته جای سبزه ریحان و بجای خار گل

اینقدر گل کز رخت سر زد گلستان هم نداشت
کس نزد بر فرق گلشن هم باینمقدار گل

در سراغ گلشن رخسار گلگونت ز باغ
میدود دیوانه وش در کوچه و بازار گل

در چمن از جو طناب عیش و عشرت میکشد
قصر مینا کار گلشن را شده معمار گل

شد چمن دار الشفا باران دوا بادش طبیب
دایه آب و سبزه بالین پر و بیمار گل

بسکه دارد اشتیاق دیدن روی ترا
میکشد هر لحظه سر از رخنه دیوار گل

بر خمار بلبل مخمور خود هشیار نیست
در چمن آرد بکف چون ساغر سرشار گل

غنچها از جای رنگ و بو بگلشن میبرد
همچو بلبل بسکه از شوق تو شد طیار گل

هست از شور کلامت صد نمکدان پر نمک
هست از طرز خرامت صد قیامت زار گل

از گلاب آب چشمم میفشاند زان گلاب
تا کند بر دوش گلشن غنچه را بیدار گل

گر فتد عکس لب لعل تو بر رخسار گل
میکند جای عرق یاقوتش از رخسار گل

عقرب خط تا بگلزار عذارت حلقه زد
از خجالت تاب خود میخورد چون مار گل

از هجوم لاله گردد چون بدخشان کوهسار
گر چمن آرد ز نقش گل بر روی کار گل

بسکه صوف کارگاه حسنت آمد خوش قماش
مخمل روی ترا باشد بجای تار گل

اطلس گلدار پوشد جای خارا سنگ هم
بسکه از صد جا بر آمد از بر کهسار گل

قامت برجسته و آن روی چون گلدسته ات
هست گویا سرو آزادی که آرد بار گل

سوزن و تار ار زنی بر سر درین فصل نمو
روید از سر چشمه سوزن بجای تار گل

سوی بلبل گر بخون غلطد نیندازد نظر
از رعونت بسکه افتاده است در پندار گل

غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت
سوده رخ بر خاک پای احمد مختار گل

خاک درگاهش ز بس دارد بهار رنگ و بو
غنچه گل گردد ز باغ حیدر کرار گل

پیر پیران غوث اعظم دستگیر عاجزان
کز بهار رحمتش هر گل کند صد بار گل

گر نسیم لطفش از سوی گلستان بگذرد
از طراوت خار خشک آرد بروی کار گل

تا صبا حرف لب خندان او آورده است
خنده جای ناله کردن کرده از منقار گل

شهد انعامش اگر عقرب بخاطر آورد / در دهان چون غنچه میگردد زبان مار گل

ابر اگر بردارد از دریای انعامش نمی / میفشاند جای باران ابر گوهربار گل

بهر اعدایش کمان شاخ میسازد دباغ / غنچه پیکان خار ناوک برگ پر سوفار گل

در گلستان مصاف از عکس گلزار رخش / گشته خنجر گل کمان گل تیغ جوهردار گل

اینقدر گل کز نم خون عدو تیغت فشاند / باغ پر گل را نباشد هم بدین هنجار گل

منت تیغ ترا از بس بگردن میکشد / میکند چون شمع سر از چوب خشک دار گل

تا که دیوار امیدم پایه از لطفش نهاد / بر زمین افتد بجای سایه از دیوار گل

گر نسیم باغ خلقش سوی گلشن بگذرد / تا قیامت حرف خلقش میکند تکرار گل

گر صبا بوئی ز خلقش جانب باغ آورد / همچو شبنم میچکد بر سبزه نمدار گل

تا سواد نسخه خلقش نویسد در چمن / میکشاید هر طرف بر شاخ گل طومار گل

گر خیالش بگذرد سوی چمن با دصبا / در رهش ریزد بجای درهم و دینار گل

ابر نیسان عطایش در چمن دامن فشاند / در میان برگ شد چون گوهر شهوار گل

گر سموم قهر جانسوزش بگلشن بگذرد / سبزه زهر آلوده میگردد بدل افکار گل

یا محی الدین اگر آوازه دینت رسد / میکند تسبیح جا رشته زنار گل

عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن افتد / روید از برگ خزان چون غنچه گلنار گل

در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی / باغ در هر گوشه صد خرمن کند انبار گل

هر که بر گلزار دامان تو زد دست امید / چون گلستان میزند بر فرق بسیار گل

خامه طرزی بوصف روی چون گلدستات / بلبل مستی بود کاورده در منقار گل

در خیال روی خوبت این غزل خواندم بباغ / از خجالت ماند چون نرگس بیار خسار گل

گر کند عکس جمالت از دل گلزار گل / آب گردد همچو شبنم پیش آن رخسار گل

بسکه شوخ و شنگ و طرار است در صحن چمن / نقد صبر بلبلان را میبرد عیار گل

نوبهار گلشن لطفت ز بس گل گل شکفت — در چمن چون برگ زرد افتاده بس بیکار گل

اگر گل رویت اگر عکسی بدریا اوفتد — از تن ماهی برون افتد بجای خار گل

سبزه بالین دایه ابر و باد نوروزی طبیب — نرگس دلداده بیمار آمد و عطار گل

تا صبا بوئی ز چین زلف مشکین تو برد — شد ختن گلزار و ناف نافهٔ تاتار گل

طرزی مسکین بامید بهار لطف تو — عمرها شد میزند بر فرق خود از خار گل

کیست کز گلزار امید تو گل بر سر نزد — غیر طرزی کز گلستانش دمد چون خار گل

یازده نام ترا بر دل نوشتم از شرف — تا ز هر نام تو روید صد چمن گلزار گل

عمرها شد بر امید بوی لطفت زنده ام — یک نظر کن تا زنم بر سر چمن گلزار گل

دستگیر عاجزانی لیک چون من عاجزی — در گلستان هم نبیند کس چنین بیکار گل

حرف درد و غصهٔ دل بر ورق سازم رقم — میکند از تار مسطر شور موسیقار گل

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطانی و شیخ — یک نظر کن کز تو دارد گلشن اسرار گل

چون نگردد دامن امیدم از تو پر ز گل — عارضت آمد گلاب و احمد مختار گل

سالها شد یازده نامت بود ورد زبان — زان اسامی میکند از سینهٔ بیمار گل

پس چسان طرزی شود نومید بحر لطف تو — کز رخت روید زمین تا گنبد دوار گل

در طفولیت بدی آئینهٔ اسرار حق — رمز ماه روزه باشد خود برین اسرار گل

گاه در گهواره شیر نر شوی جان خصم — گاه بهر دوستان آری ز مشت خار گل

از گل صدقت دهان رهزنان راه دین — جای انکار آورد بیرون باستغفار گل

در چنین فصلی که از لطف بهاران میدمد — همچو شاخ گل ز طرف کوچه و بازار گل

طرزی هم خواهد که از باران لطفت ای بهار — دست امیدش زند بر گوشهٔ دستار گل

ساز مستغنی مرا از احتیاج این خسان — خود براتم مهر کن ای پیش تو چون خار گل

دشمنانم بس قوی هستند از پهلوی جاه — باغم از خواری نمی آرد بروی کار گل

تا سر هر سال از امداد باد نوبهار — در گلستان آورد هر دم بروی کار گل
از نموی نامیه کز اعتدال نوبهار — در چمن آرد بروی برگ و بر اشجار گل
دشمنانت باد همچون سبزهٔ باد خزان — دوستانت را برآید از در و دیوار گل
هر که با تو لاف همچشمی زند در بوستان — از گل چشمش کند اندر عوض دیدار گل
تا ابد نام تو باد اندر گلستان جهان — پر ز رنگ و بو چو طرف دامن گلزار گل

قصیدهٔ شکوفه در منقبت خلیفهٔ اول ابابکر صدیق رضی الله عنه

بباغ آمده شاخ نوبر شکوفه — زده تاج الماس بر سر شکوفه
بطرف سپهر گلستان نماید — افق شاخ گل مهر انور شکوفه
چمن از گل و لاله بتخانهٔ چین — در و لعبتان سمنبر شکوفه
گل شاخ بادام نورس بگلشن — نماید چو چشم بتان در شکوفه
سپهر است گلشن چو ماه است نسرین — گل و لاله خورشید و اختر شکوفه
هوا میدهد آتش از شیر شبنم — چو طفل است بر دوش مادر شکوفه
پی خواب راحت بگهواره شاخ — نهد زیر سر بالش پر شکوفه
برد تا ز شوخی دل بلبلان را — نماید رخ از زیر چادر شکوفه
برد تا که خوابش ز آواز بلبل — کند پنبه در گوش خود در شکوفه
گل نوبر نوبهار است زانرو — گرفته ز گل پایه برتر شکوفه
ز طوفان جوش طراوت بگلشن — کدو بسته همچون شناور شکوفه
بجوی سحر روی ناشسته شسته — که چون صبح آمد منور شکوفه
چمن گشته طوفانی موج گلها — که افکنده از شاخ لنگر شکوفه
بگلشن سر شاخ چون کاسه بازان — کند کاسه بازی بساغر شکوفه
رخ از گرد ره تا که پوشیده شوید — فکنده سر شاخ چادر شکوفه

عصا بر کف از شاخ بگرفته زانو — که شد از غمت زار و لاغر شکوفه
ز گلجامهای مصفای شبنم — نهد آینه در برابر شکوفه
از آن پر بر و بار و ناز است و نعمت — که با خاکساران دهد زر شکوفه
ز شفتالو و سیب و بادام آرد — طبقهای پر میوهٔ تر شکوفه
بتان زر و سیم در صحن گلشن — نشانیده مانند آذر شکوفه
ز بس جوش زد خون اندام غنچه — چو جراح زد آستین بر شکوفه
رگ ارغوان میکشاید بگلشن — که بگرفته در دست نشتر شکوفه
گشاد است قرآن ببالای کرسی — کند سورهٔ نور از بر شکوفه
مگر در شود یار از راه مردم — بلی ناورد تاب صرصر شکوفه
گل رویت از گریه ام آب دارد — ز باران شود گرچه ابتر شکوفه
از آن پیش تاب رخت آب کرد — که خورشید سازد مغیر شکوفه
بگلشن میان نبات نباتات — نشسته است بر دوش مادر شکوفه
قدم رنجه فرما بسوی گلستان — که مهتاب شیر است و شکر شکوفه
بوصف رخت این غزل میسرودم — شد از شرم در آب رو تر شکوفه
بیاد رخت چون کبوتر شکوفه — برآرد ز پهلوی خود پر شکوفه
گذر سوی گلشن که از لطف دارد — بزیر قدم سبزه تر بسر شکوفه
ز گلشن برون گر بیائی بیادت — بخاک افکند تاج از سر شکوفه
ز شوق تماشای گلزار حسنت — کشد سر ز چوبینه منظر شکوفه
طراوت ز باغ جمال تو دارد — نباشد چرا تازه و تر شکوفه
ز شرم جمال تو ای گلکلاهم — فکند است سر زیر چادر شکوفه
ز شرم گل رویت ای باغ خوبی — کشد بر رخ خویش چادر شکوفه

صفای رخت در خم زلف مشکین — نماید چو در سنبل تر شکوفه
گشائی اگر زلف بر شاخ گردد — چو ناف غزالان معطر شکوفه
ز صد جا اگر بشکفد در گلستان — کجا با تو گردد برابر شکوفه
ز رخ پرده بردار ایمه بگلشن — که باشد بمهتاب خوشتر شکوفه
زه دامنت تا ز چنگش رها شد — ز حسرت زند دست بر سر شکوفه
بگلشن ز بس حسنت آتش فکنده — بود مجمر پر ز اخگر شکوفه
به پشت کند تا که رقص سپندی — گرفتست از لاله مجمر شکوفه
کند تا نثار قدوم خیالت — کشیده است در رشته گوهر شکوفه
ز شبنم فشانی لطف هوایت — بود چون صدف پر ز گوهر شکوفه
نهالیست کلک گل افشان طرزی — که گل کرده از پای تا سر شکوفه
بنور صفا سر ز گلها بر آرد — چو بوبکر ز اصحاب دیگر شکوفه
بباغ صداقت محمد شه دین — بود نخل و صدیق اکبر شکوفه
عصا در کف دست و عمامه بر سر — چو بوبکر بر روی منبر شکوفه
بپایش مگر سوده سر نخل گلشن — که شاخش دهد بار و هم بر شکوفه
مگر دیده نور صفای دلش را — که چون صبح آمد منور شکوفه
به پیش صفای دل با صفایش — بود از سر صدق چاکر شکوفه
برد باد اگر بوی خلقش بگلشن — ز هر سبزه روید گل تر شکوفه
وگر باد با خود برد نکهتش را — بگلشن دهد بر مکرر شکوفه
کند تا ادا وصف خلق نکویش — دهن گشته از پای تا سر شکوفه
شبیخون زند تا بر اعدای جاهش — ز هر سو بیاراست لشکر شکوفه
شها سرورا پادشاها جنابا — توئی کز هوای تو زد سر شکوفه

ز زر بخشی دست جود و سخایت / شقایق زده تاج و زیور شکوفه
ز جیب سخای تو ای بحر احسان / کف و آستین کرده پر زر شکوفه
چو نخل سخایت فشاند آستین را / ز خجلت برون شد چو صرصر شکوفه
به پیش زر افشانی دست جودت / چو عرعر بود شاخ بی بر شکوفه
بگلزار از دست برد سخایت / زند هر نفس دست بر سر شکوفه
چو هم یار عاری و هم یار جحره / ارانی در اصحاب نور شکوفه
بصدق از همه پایه برتر گرفتی / بلی میدهد بیشتر بر شکوفه
به پیش تو طرزی یکی عرض دارد / که از باغ دل رسته این بر شکوفه
ز لطف تو خواهم که من هم بگلشن / زنم تاج زر چون تو انگر شکوفه
درین فصل چون شاخ خشکم برهنه / بود جامهٔ صوف در بر شکوفه
چنان آستینم پر از سیم و زر کن / که از رشک سوزد چو اخگر شکوفه
چنانم توانگر کن ای ابر احسان / که پیشم بود دست بی زر شکوفه
رسید عید و خواهم چنان عیدی از تو / که گردد در غیرت مغیر شکوفه
بده صلهٔ شعر چون کوهرم را / که دارد ز تو جیب پر زر شکوفه
گشد تا که از لطف باد بهاری / بهر سال از شاخ سر بر شکوفه
دمد تا ز شاخ کهن در گلستان / ز لطف هوا تازه و تر شکوفه
بفرق سر دشمنان تو دائم / کند کار تیغ دو پیکر شکوفه
نهد بر سر دوستانت همیشه / ز الماس و زر گوهر افسر شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواند سبق از خط و لدار بنفشه / چون آیت خوبی است بگلزار بنفشه

تا نسبت دوری بخطت یافته از ناز
کج کرد بسر طرهٔ دستار بنفشه

پیش خط ریحان تو از جوش لطافت
خشک است چو خار سر دیوار بنفشه

تا رد صبا نکهت خط تو بگلشن
خوشبو شده چون طبلهٔ عطار بنفشه

تا سرکشی سبزی ریحان خطت دید
خم کرده سر از شرم بگلزار بنفشه

گر نکهت خطت گذرد سوی گلستان
روید بچمن از در و دیوار بنفشه

بر دامن خط تو زند دست تمنا
زان رسته بگلشن گل بیخار بنفشه

گرد حاشیهٔ خط ترا شرح مطول
زان شد بچمن عالم اسرار بنفشه

سودای خطت کرده چنان زار و نزارش
کز پهلوی خود میکشد آزار بنفشه

تا باد غبار خط ریحان تو آورد
خسته است بناخن گل رخسار بنفشه

تا حسن تو از غایت گل گفت انا الگل
از شوق برآمد بسر دار بنفشه

تا سبزهٔ تر از گل رخسار تو سر زد
با خاک ز حسرت شده هموار بنفشه

از شوق گل روی تو ای غنچهٔ خوبی
چون بلبل مست است بگلزار بنفشه

از بسکه درین میکده ها قحط شراب است
می میکشد از جام نگونسار بنفشه

هر چند بپروردن بادام بنفشه است
بادام تو پرورده بگلزار بنفشه

گرد است ز هم نسبتی خط تو پیدا
تفریح دماغ و دل بیمار بنفشه

تا عقرب خط بر گل رخسار تو دیدم
آید بنظر چون دهن مار بنفشه

کوه غم هجران خطت بسکه گرانست
خم کرده ازان پشت ازین بار بنفشه

این خط تو یا جوهر آئینهٔ حسن است
یا رسته ز برگ گل بیخار بنفشه

گر روی بسر چشمهٔ خورشید نشوید
نبود بصفای خط آن یار بنفشه

لی سبزهٔ نوخیز خط و عارض آن گل
خار است بچشم اولی الابصار بنفشه

در گلشن اقبال جهانگیر تو ای شاه
چون دشمنت افتاده در ادبار بنفشه

از جوی دم تیغ تو تا آبروان خورد — بگرفت چمن را همه یکبار بنفشه
سرکرده و سردار جهان عمر فاروق — کز خاک درش رسته بخروار بنفشه
نیلوفر تیغت کند ار سایه بفرقش — از سوسن افلاک کند عار بنفشه
در خون عدوی تو ز بس شسته رخ خویش — در خنجر خود یافته زنگار بنفشه
تا جوهر شمشیر ترا دید بحسرت — شد در خم زنجیر گرفتار بنفشه
سوراخ کند تا دل اعدای تو از تیر — شد غنچه چو پیکان و کماندار بنفشه
از فخر ز نیلوفر خورشید کشد سر — یابد بدر قدر تو گر بار بنفشه
بر دست صبا در چمن قدر تو هر صبح — بیقدری خود میکند اظهار بنفشه
در پیش خطت از پی دعوی غلامی — بر چهره کشد نیل باقرار بنفشه
طرزی بخیال خطت این تازه غزل خواند — پیچیده ز خجلت سر طومار بنفشه
روید اگر از نافه تاتار بنفشه — خوشبو نبود چون خط دلدار بنفشه
ای در چمن حسن تو بیکار بنفشه — با تازگی خط تو چون خار بنفشه
آتشکده آید بنظر صحن گلستان — گل آتش و هندوی پرستار بنفشه
چون نیل کبود است زبان در دهن او — گرد است ز بس وصف تو تکرار بنفشه
تا بخیه کند چاک گریبان گل از ناز — بگرفته بکف سوزن و هم تار بنفشه
در نیل چمن او هم گل خواسته سوزن — کاورده بکف سوزن بسیار بنفشه
تا دست نهد بر سر خورشید کلاهت — برداشت چو عیسی بسر دار بنفشه
خارا بگل و لاله و اطلس بسمن داد — بگشوده سر بار چو تجار بنفشه
گر عکس لب لعل تو افتد بگلستان — روید چو گل روی تو گلنار بنفشه
تا هندوی گیسوی رسن باز تو دیده — افکنده بدوش حلقهٔ زنار بنفشه
دیداست سر زلف پریشان تو در خواب — کاشفته بگلشن شده بیدار بنفشه

تا حلقه گیسوی خم زلف تو دید — مشکین شده چون نافه تاتار بنفشه
گل راست با نسبت نامی بگلستان — کان خورده زر دارد و معیار بنفشه
باشد ز غلامان و کنیزان تو در باغ — شمشاد و گل و لاله و گلزار بنفشه
تا نسخهٔ خوبی بردارد قد حسنت — بگشوده بگلشن سر طومار بنفشه
تا یوسف حسنت چو زلیخا بکف آرد — آمد ز چمن بر سر بازار بنفشه
تا چشم کماندار تو تیر مژه برداشت — گل رخم بجان آمد و افکار بنفشه
تا پای خیالت بسر خاک نیاید — گرداست چمن را همه گلکار بنفشه
خواهد که ز غنچه رباید ز کف گل — دامن بکمر بر زده طرار بنفشه
عمریست که رنجور رفتاد است بگلشن — از حسرت آن نرگس بیمار بنفشه
زان زر که ز گل برد بچالاکی و جستی — آورده بکف جامهٔ زرکار بنفشه
در میکده باغ بپای خم گلبن — مدهوش شده نرگس خمار بنفشه
از بهر نثار تو ز دور دانهٔ شبنم — آورده بکف گوهر شهوار بنفشه
آوازهٔ خلقت چو صبا برد بگلزار — جان دوخته از رشک بمسمار بنفشه
چون مردم افعی زده شد پیکر او سبز — از زهر دم خنجر خونبار بنفشه
خرم تو چو بر باد کند عزم سواری — خود را شمرد غاشیه بردار بنفشه
تا برق شرر باری شمشیر ترا دید — پیچیده چو دود است بگلزار بنفشه
از بسکه عدو زیر دم تیغ تو نالید — از زاری او گشت دل از زار بنفشه
تا سینهٔ اعدای تو از بیم بشکافد — برداشت بکف خنجر بیکار بنفشه
گر خیل سپاه ظفر آیات تو آید — در پاش کشد اطلس زرکار بنفشه
گر نکهت خلق تو برد باد بگلزار — افتد چو خس و خار ز مقدار بنفشه
از رشک گل خلق تو چشمش شده تاریک — زانرو شده روزش چو شب تار بنفشه

باگوهر جان تا که خرد نکهت زلفت / باد آمده دلال و خریدار بنفشه
از ذوق سجود درت از بسکه جبین سود / نیلی شده اش چهره و افکار بنفشه
در پیش گل خلق تو مانند غلامان / بر گردن جان بسته بسی تار بنفشه
تا کرد تو خیز و پی امداد ضعیفان / گردن کشد از کند دوار بنفشه
طرزی ز تو خواهد که درین فصل بهاران / از ناز زند بر سر دستار بنفشه
مپسند که طرزی بود از لطف تو نومید / ور ناز کند زر همه اشعار بنفشه
با گوشه چشم از نگری سوی من از لطف / ریزد بکفم گوهر شهوار بنفشه
تا از مدد باد بهاری بگلستان / روید سمن و لاله و اشجار بنفشه
باد اسر احباب تو افراخته چون سرو / اعدای تو باد اچو نگونسار بنفشه

قصیدهٔ لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

بیا بباغ که گردید جلوه گر لاله / قدح گرفته بکف گل زده بسر لاله
شکست شاه ریاحین چو لشکر ما / زده است چارپخ لعل را بسر لاله
رسید از سفر و باد گردش استقبال / گرفت سبزهٔ نوخیز را سپر لاله
رخش سیاه شد از گرد راه دامن مهر / چرا که خانه نشین بود نو سفر لاله
مگر هوای تو دارد که گلستان امروز / گرفته دامن پر گل زده بسر لاله
سحر خیال گل روی تو ز باغ گذشت / چو غنچه گشت بخون ناب دیده تر لاله
ز خجلت چمنستان عارضت در باغ / بجیب سبزه فرو برده است سر لاله
بباغ از دهنش پاره های دل ریزد / که تیغ ناز تو خورد است بر جگر لاله
ز باغ تا بت گلچهره ام برون آمد / زده بدیده خونبار نشتر لاله
از آن پیاله گل از شراب رنگ پر است / که شیشه ساز شد آب و کاسه گر لاله

چو چشم مست تو سویش بعشوه چشمک زد — گرفته چون گل بادام ازان ثمر لاله
بغیر باغ رخت کان دماند سبزه ز گل — همیشه سبزه بزیر است و بر زبر لاله
فزود رونق حسن تو از دمیدن خط — بلی بسبزه دهد زیب بیشتر لاله
چو آب در چمن دهر سر بسر گشتم — ندیدم از گل رویت شگفته تر لاله
بجستجوی تو دیوانه گر نشد ز چه رو — همیشه کوه بکوه است و در بدر لاله
به تیغ کوه زند تا چو کبک پر از شوق — بجای برگ بر آورد بال و پر لاله
ازان بصحن چمن سرخ رو دمد از خاک — که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله
به پیش حسن تو چون دلبران صحرائیست — بچهره گرچه نهد خال مشک تر لاله
ز شرم روی تو از رشک جا بشهر نداشت — بکوه و دشت گرفتست زان مفر لاله
ز دست عارض گلگون تو بطرف چمن — گرفته طشت پر آتش ز غم بسر لاله
چراغ داغش ازان چون عقیق پر آبست — که آب جوی چمن کرده است جر لاله
چمن ز آب روان میکشد بزنجیرش — که شوخ تیره درونست فتنه گر لاله
شده سیاهی داغش چو مردمک روشن — چو گرد خاک درت سرمهٔ بصر لاله
جناب حضرت عثمان و ثالث اصحاب — که باغ منزلتش داشت تا سحر لاله
چو دست جود و سخای تو گاه در پاشی — ز ژاله کاسهٔ خود یافت پر گهر لاله
صبا بسوی گلستان نسیم خلق تو برد — چو نافه داغ دلش یافت مشک تر لاله
نسیم اگر خبر حلم تو برد بچمن — چو برگ کوه در آویزد از کمر لاله
ز دست خط تو پوشیده تا ببر جوشن — ز پایمال خزان گشته بیخطر لاله
بباغ از پی خیل مخالفان تو بید — گرفته خنجر و برداشته سپر لاله
درون باغچه قدرت از بلندیها — شد آفتاب گل سرخش و قمر لاله
عدو جاه ترا سر ز تن مگر برداشت — که تیغ خویش بخوناب کرد تر لاله

نسیم عاطفت حکم گر کند بنمو — برون بجای شرر آید از حجر لاله
وگر ز گلشن کوی تو باد لطف وزد — ز جای گرد بر آید ز رهگذر لاله
بروی مجمره گر عکس عارض تو فتد — بجای شعله برون آید از شرر لاله
ز لطف و جود و سخای تو ای شهی باذل — بباغ تاج زمرد زند بسر لاله
ز شوق مدحت ذاتت بدامن کهسار — گرفته قهقهه مانند کبک نر لاله
بوصفت این غزل تازه صبح میگفتم — ز رشک سوخت بگلزار چون شرر لاله
چو عکس آن لب میگون فتاد بر لاله — میش دو آتشه گردید و خوبتر لاله
چو زهر سبزه نماید دلش ز رشک درون — بخواب دیده رخ خوب تو مگر لاله
بروی سبزه گل بامداد دوده مشک — نوشت وصف رخت را به نیشکر لاله
طراوت گل رویت ز گریه ام افزود — چنانکه در چمن از قطره مطر لاله
ز بسکه داغ تمنای آن گل رویم — چکد بجای سرشکم ز چشم تر لاله
ز عکس لعل می آلود روی گلگونت — شراب رنگ دو بالا شده است در لاله
چو هست گوهر ذاتش ز دودمان کیان — کلاه چارپخ آورد زان بسر لاله
بباغ پیرهن ناز میکند یکتا — ز بس بدست غمت گشته جامه در لاله
ز دوری گل رویت ز بس فشاند اشک — بخون دیده نشسته است تا کمر لاله
بکاسه لخت دل و پاره جگر آورد — که بیزر است همین داشت ما حضر لاله
ز ابر لطف قوی دستت آب حیوان خورد — که میزند بسر فرق خود تبر لاله
همیشه لاله بروید ز سبزه وین عجب است — که عارض تو بر آورد سبزه بر لاله
بلد ز ریزش خونست صید زخمی را — بخاک کوهکنم گشت راهبر لاله
ز جان عزیز بود داغ سینه در نظرش — نمیدهد دل پر داغ زان بزر لاله
بباغ سینه دل داغدارم ار بینی — نظر بیفکنی از ناز بر دگر لاله

زبهر زینت بزم تو ای بت سرمست — شده است غنچه سبو ساز کاسه گر لاله

بسینه چاک و بدل داغ دیده پر خونست — ز عاشقان جگر خون دهد خبر لاله

بپای نکهت تو سر بجای پا انداخت — که داشت در کف قدرت همین قدر

هوای سجدهٔ خاک درت بسر دارد — که بر کشد ز سر کوهسار سر لاله

تو آن غنی جوادی که در تبوک از تو — صحابه را حله بردند و ما حضر لاله

چو کاسهای سر دشمن تو پر خونست — بجیب و دامن کهسار جام هر لاله

اگرچه دشمن جاه تو نیست از چه بباغ — بسینه داغ و بخون کرده چهر تر لاله

ز چشمه سار دم خنجر تو سیراب است — که چون سپاه تو بگرفت بحر و بر لاله

توئی چو بحر سخا ابر جود و کان کرم — بداغ سکهٔ تو هست همچو زر لاله

منم فقیر گدا و توئی غنی بغنا — سرم بتاج بیارا چو تاجور لاله

غریب طرزی افغان ز لطف تو خواهد — که خاک خشک امیدش زند بسر لاله

بچشم خلق ز افلاس زرد رو گشتم — برات سرخی رویم نویس بر لاله

ز سیم و زر شده تا جیب آرزو خالی — بباغ هم نکند سوی من نظر لاله

دماغ غنچه ز پهلوی زر شکفته بود — ز بیزری زده صد داغ بر جگر لاله

چو داغ مفلسیش بر جبین بود از شرم — گذاشت شهر و برون رفته سوی بر لاله

درین زمانه ز هر درد مفلسی بتر است — بخون طپید و بمن گفت این خبر لاله

تو دستگیر شو و زین بلا خلاصم کن — که نیست طاقت گفتن مرا دگر لاله

بپای مدح تو از خامه یکخیابان گل — فشانده ام که دهی تاج جای هر لاله

نه من ز کاتبیم کم نه تو ز ممدوحش — که تاج زر بسرش زد ز خشک و تر لاله

به پیش اهل سخا بیش ازین مگو طرزی — بزن بفرق دعایش بزیب و فر لاله

همیشه تا که ز امداد باد نوروزی — شود ز دامن کهسار جلوه گر لاله

عدوی جاه تو باد اچو سایه زیر قدم | محب جاه تو باد اچو تاجور لاله

قصیدهٔ نرگس در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله تعالی عنه

یارم از جلوه گری تازده بر سر نرگس | گوشهٔ چشم چمن راست نظر بر نرگس
زان منور شده چون جیب سحر دامن باغ | که بود صورت خورشید سحر در نرگس
کس ندیدست که انجم بر خورشید بود | بر خورشید نمود این همه اختر نرگس
تا که در بزم چمن پیش گل افروز شمع | بر سر خویش نهاده لگن زر نرگس
بچمن شاهد گل را هوس باده کشی است | ساغر و شیشه می کرده میسر نرگس
جاش از باده تهی گشت که از رنج خمار | سر نگون کرده قدح مانده بپا سر نرگس
سر خوش و مست سر افکنده کلیه کج کرده | مستی چشم که کرد است اثر در نرگس
از غم چشم تو چون مردم بیمار بباغ | ساخت از سبزهٔ تر بالش و بستر نرگس
دفتر نسخهٔ خوش چشمی او کرد سواد | زان کشاید بچمن این همه دفتر نرگس
تا نویسد صفت قامت و ابروی ترا | صورت نون و قلم کرده مصور نرگس
در تماشای گل روی تو ای شوخ نگاه | چشم خود سرخ کند چون گل احمر نرگس
تا تماشای رخت را بدو صد چشم کند | چشم حیران بنمود از همه پیکر نرگس
خواهد از دور بروی تو نگه بگشاید | چشم حسرت شده از شوق تو اختر نرگس
تا که بر روی تو از هر طرف اندازد چشم | رشته از دامن گلزار مکرر نرگس
بهر گلگشت چمن میرسد آن شوخ بباغ | پر ز گل کرده گریبان زده بر سر نرگس
بچمن جلوه کنان میرسد آن سرو خرامان | سرو شد بندهٔ آزاده و چاکر نرگس
تا نثار کف پای تو کند در گلشن | بر کف دست گرفته در و گوهر نرگس
تا که بر تخت چمن شاه نشان بنشیند | بسته بند کمر و هم زده افسر نرگس

افسرش سر بسر تاج سکندر شده است / زان چو برخاست چمن ساخت مسخر نرگس
گوی زرین بکف خسرو پرویز بود / یا چو جمشید گرفته قدح زر نرگس
در میان حشم سبزهٔ اطراف چمن / چتر زر بر سرش افراشت چو سنجر نرگس
چشم را بار و بری نیست بجز برگ نگاه / گل چشمست ازان آمده بی بر نرگس
تا که بر گل کند از ناز نظر بازیها / گوشهٔ چشم نمود از بر معجر نرگس
تا بر دیش نه فتد چشم جوانان چمن / میکشد بر رخ خود گوشهٔ چادر نرگس
سوده تا رخ بکف پای شه کشور دین / می نهد پای ز عزت همه بر سر نرگس
شاه دین والی ایمان علی اعلی قدر / که بود در چمنش خور گل بی بر نرگس
حرف خوش چشمی او بلبل و گل می گفتند / شد بآب عرق خجلت خود تر نرگس
گر سموم غضبش سوی گلستان گذرد / آتشین میشود از بیم چو اخگر نرگس
ور صبا حرف شرر بار تیغش گوید / بستر از شعله کند همچو سمندر نرگس
سرمه زان خاک کف پای گدائی دارد / کاسه بر دست گرفته چو قلندر نرگس
ای که از حسرت چشم سهت در گلشن / میشکافد دل صد پارهٔ بخنجر نرگس
تا صبا خاک کف پای تو آورد بباغ / شده چون دیدهٔ خورشید منور نرگس
تا نسیم سحری سوی چمن بوی تو برد / گشت چون جیب گل و غنچه معطر نرگس
چون خطیبان بسر عمامه و بگرفته عصا / تا کند مدح ترا بر سر منبر نرگس
صبحدم دید مگر خواب رخ خوب ترا / که بگلشن شده چون مطلع خاور نرگس
تا غبار سر کوی تو صبا برد بباغ / گشت پر نور چو چشم خوش دلبر نرگس
تا که در سایهٔ سرو تو رساند خود را / همچو قمری کشد از پهلوی خود پر نرگس
تا که بر فرق سر دشمن جاه تو زند / بسته بند کمر افراشته شمشیر نرگس
تا که با چاکر تو لاف ز همچشمی زد / زده بر نوک سنان دیدهٔ قیصر نرگس

این غزل پیش تو طرزی بنوا میخواند — که ز غم سوخت چو پروانهٔ بی پر نرگس
چشم مست تو نگه گر فکند بر نرگس — روید از خاک چمن تا دم محشر نرگس
کور چشمیست که با چشم تو سازم تشبیه — که بود پیش تو چون دیده اعور نرگس
چشم شوخت بچمن تا مژه برداشت بناز — شده از سبزه خوابیده فروتر نرگس
بسکه از حسرت چشم سیهت خاک شدند — دمد از خاک شهیدان تو یکسر نرگس
با وجود قدت ار نیست رمد در نظرش — چشم دارد ز چه بر سرو و صنوبر نرگس
اندکی نور بصارت بنظر گر میداشت — پیش چشمت نکشیدی بچمن سر نرگس
زان ز شادی فکند تا سر خورشید کلاه — که کشد بیضهٔ زرین ز تهٔ سر نرگس
نیست بر نرگس تر برگ شکوفه بچمن — که شکوفه است چو بهمن بود اژدر نرگس
تا که منظور نظر پیش تو گردد در باغ — کرده هر هفت عذار و زده زیور نرگس
می نهد ساغر عشرت بچمن در کف دست — تا که شد باده کش ساقی کوثر نرگس
سر مگر سود بدرگاه وی از روی نیاز — که کند سرکشی از چرخ مدور نرگس
یا ز خاک کف پایش بسر افسر زده است — که جهانگیر بود همچو سکندر نرگس
تا شبیخون بسر دشمن جاه تو زند — شش سپر و تیغ و سنان داده بلشکر نرگس
عرضکی هست مرا پیش تو از روی نیاز — کرده تعلیم مرا پیر معمر نرگس
چند ای ابر سخا تا بکی ای بحر کرم — من تهیدست و گرفته طبق زر نرگس
رنگ من زرد شد از بسکه بیاد زر سیم — میکنم سرخ چو گل چشم طمع بر نرگس
من اگر لاغر و زارم غمم از سیم و زر است — سیم و زر دارد و باشد ز چه لاغر نرگس
دامنش از زر و سیمست لبالب ز چه رو — سر فرو برده و بنشسته مکدر نرگس
چون زرم نیست سر افکنده ام از شرم به پیش — سیم و زر دارد و زانرو شده خود سر نرگس
پیش از نیم مپسند ای شه با جود و سخا — که زند خنده به بی برگی من هر نرگس

یک نظر گر فکنی بر من بی برگ و نوا / از زر و سیم زند بر سرم افسر نرگس
زان کنم پیش تو زاری ز غم ناداری / که منم مفلس و نادار و توانگر نرگس
منم از مفلسی خویش برهنه چون سیر / پوشد از پهلوی خود جامهٔ شنجرف نرگس
گر سراپا کند از خنده دهن جا دارد / سیم و زر وارد و خورد است مرعفر نرگس
من که بی سیم و زرم گر بود کارم را / خندهٔ عیش ز زر کرده میسر نرگس
دارم امید ز فضل تو درین فصل بهار / که نهد بر سر من طشت پر از زر نرگس
کاتبی از مدد طبع چو گلزار ارم / گرچه در باغ معانی زده بر سر نرگس
لیک بر فرق کسی نرگس خود رازده است / که بود پیش سرش تاج سکندر نرگس
با همه عزت بیقدری و کم جاهی جاه / کرده جیب طمعش را همه پر زر نرگس
منکه در مدح تو شاهی که نداری مانند / زده ام بر سر شعر از سخن تر نرگس
چون کنم پر نشود از زر و از سیم امید / که ز لطف تو شده صاحب زیور نرگس
تا که در باغ جهان لاله برافروز و رخ / تا فرازد بچمن افسر زر زر نرگس
رخ احباب تو افروخته چون لاله بود / تن اعدای تو افراخته بیسر نرگس

در نعت سرور کائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شد برون از بحر گردون چون نهنگ آفتاب / غوطه ور شد ماهیان انجم از بیمش در آب
زنگی شب گشت اندر خرگه ظلمت نهان / رومی خور کرد بر پا خیمهٔ زرین طناب
زاهد شب معتکف در حجرهٔ ظلمت نشست / عابد شب زنده دار صبح بر زد در خواب
شد عیان کیخسرو روز از سوی ایران شرق / رفت در توران مغرب چون شب افراسیاب
نهرم شد لشکر دارای شام از جوش غم / چون نهاد اسکندر روز از شعف بار رکاب
باز زرین بال خور بگشود پر از بام شرق / شد نهان در آشیان غرب از بیمش عقاب

کرد عالم را مسخر خسرو سیارگان — همچو شرع دین پیغمبر شهی عالیجناب
مصطفی شاهنشه اوج سریر کل کفی — راز دار سر ما اوحی شهی مالک رقاب
شاه دین ختم النبیین رهبر راه یقین — زینت عرش برین دیباچهٔ ام الکتاب
واقف رمز حقائق کاشف اسرار حق — عالم علم لدنی شافع یوم الحساب
گر برد باد صبا بوئی ز کویش سوی چین — خون شود از رشک در ناف غزالان مشکناب
سر زد از بحر دلم در مدحتت از معجزه — مطلعی بر جبهٔ روشنتر از در خوشاب
هر که رخسار عرقناک ترا بیند بخواب — تا قیامت جای اشک از دیده اش ریزد گلاب
بر سریر عزت و تمکین و جاه و برتری — انبیا همچون بجو مندو تو همچون آفتاب
بود الحق ذات پاکت مشتق از انوار حق — زان نبودت سایه ای شاه نبوت انتساب
در ازل نقاش قدرت از همه پیغمبران — کرد نقش عارض ماه نکویت انتخاب
گرد نعلین تو باشد زینت عرش برین — خاک درگاه تو باشد توتیای شیخ و شاب
شد بچرخ از معجز سبابه ات شق القمر — وز دعای مستجابت در زمین شد فتح باب
عنکبوتی از پی دفع گمان مشرکان — پرده بست از معجزه بر غار و بنمود حجاب
خوابگاه مرقدت چون گشت خاک ای جان پاک — گفت عرش از آرزو یا لیتنی کنت تراب
هر سحر که خسرو خاور پی کسب شرف — سر نهد بر آستانت ای شهی عالیجناب
یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین — من سگ کویتوام روا از سگ کویت مثاب
دوزخ سوزان بود با یاد تو باغ جنان — جنت رضوان بود بی روی تو عین عذاب
دوری از خاک جنابت باشدم بئس المصیر — طوف خاک آستانت باشدم حسن المآب
علت غائی ز ایجاد جهان یکسر توئی — زان سبب خلاق عالم کرد لولاکت خطاب
قرب درگاه تو گر دستم دهد نعم الثواب — هجر جانکاه تو گر پیشم کند بئس العقاب
یا رسول الله ز پا افتاده ام دستم بگیر — عاجزم درمانده ام بنما بمن راه صواب

تا کی از حسرت روی تو دور از کوی تو
زاشک خونین صفحهٔ رخساره را سازم خضاب

تا بکی از سوز دل همچون سپند بیقرار
زاتش هجران و حرمانت نمایم اضطراب

ای خوش آن روزی که طرزی بهر صرف مرقدت
بندد احرام و کند سعی صفا با صد شتاب

رو بدار جاروب مژگان خاک پاک روضه ات
وز دو چشم خونفشانش چون سحاب افشان مذاب

تا شود هر صبحدم ظاهر ز بام چرخ مهر
تا شود هر شب نهان در چاه مغرب آفتاب

دوستانت را عیان از طلعت بدر منیر
دشمنانت را نهان از فرقت مه در سحاب

مناجات پیش رسول رب العلمین محمد صلی الله و علیه و سلم

یا رسول الله غریب و عاجزم زار و حزین
رحم کن بر حال زار خاکسار خود ببین

از شر نفس بد خود در خطاب معصیت
سخت افتادم ز پا دستم بگیر ای شاه دین

گر نگردد لطف عامت رهبر ما عاجزان
میبرد از ره مرا شیطان ملعون لعین

نفس و شیطان روز و شب از دشمنیهای قدیم
سوی عصیان میکشندم گاه آن و گاه این

زهر عصیان را فریب نفس بر کام دلم
کرده شیرین چون بطبع طفل کوچک انگبین

هر قدر چون حلقه در گوش کسی میگیرم
لیک نفس بدگمانم هست هر سو در کمین

گر نباشد پاست ای خورشید چرخ معرفت
نفس سرکش میزند از آسمانم بر زمین

یا رسول الله گناهم را شفاعت خواه
زانکه از لطف و کرم هستی شفیع المذنبین

بسکه از تردامنیهای روی خود کردم سیاه
در حضورت میکشم از شرم بر رو آستین

خاک پای هر روان در کهت را از شرف
میکشد چون توتیا در دیدهٔ خود حور عین

طرزی مسکین بشوق بوسهٔ خاک درت
هر زمان چون نقش پا بر خاک میمالد جبین

قصیده در التجا بجناب حق تعالی جل جلاله و عم نواله

سحر بگوش دلم از فضای عالم نور
رسید مژدهٔ لا تقنطوا ز رب غفور

سروش عالم غیب این چنین صدا در داد
که ای بیاس عمل از جناب ما شده دور

ز شش جهت در رحمت گشوده اند بیا — بکوش و سعی نما ان سعیکم مشکور
چه دل نهی بسرائی که متصل بهمند — همیشه خار و گل و نوش و نیش و ماتم و سور
همیشه غنچه این گلشن است خونین دل — مدام در یرقانست نرگس مخمور
رخ از حرارت صفراست زعفران را زرد — برنج علت سردیست مبتلا کافور
ببین که جامه سوسن چسان شده نیلی — ببین که داغ دل لاله چون شده ناسور
چگونه عارض مه شد سیه ز رنج خسوف — چسان ز درد کسوف آفتاب شد رنجور
مدام در کف نامحرمان گرفتار است — چو شاهد سر بازار دختر انگور
باین دو روزه عمر ای پسر فریب مخور — بجاه و مال منال ای جوان مشو مغرور
از آنکه مال تو مار است و جاه تو چاه است — تو غافلانه چرائی باین و آن مسرور
دل از جهان همه برکن بخالقی پیوند — که هم غفور و رحیمست و هم صبور و شکور
چو این نوید شنیدم ز خود شدم بیخود — چنانکه رفت ز من عقل و هوش و فهم و شعور
پس از دمی که بهوش آمدم ز بیهوشی — دلم قرین خرد گشت و دیده منبع نور
جمال شاهد لاریب از دریچه غیب — بطور سینه تجلی نمود و کرد ظهور

در نعت اشرف الرسل والانبیا محمد صلی الله علیه وسلم

ای فرش بزیر قدمت عرش معلی — جاروب کش خاک درت طره حورا
اسرار کماهی ز لب لعل تو ظاهر — انوار الهی ز جبین تو هویدا
ذات تو بر ایجاد جهان علت غائی — نور تو بر انوار همان علت اولی
بر مقطع اوراق ابد نام تو تاریخ — بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا
همسنگ نسیم است ز خلقت دم عیسی — در زیر گلیمست ز دستت ید بیضا
شهد لب تو چاشنی طینت آدم — شور سخن تو نمک خوان مسیحا

آدم بدبستان تو یک طفل نوآموز — ادریس بتدریس تو یک کودک گویا
یاد تو بود مونس یونس بر ماهی — ذکر زکریاست خیال تو بشبها
از نغمهٔ انفاس تو ای سرور عالم — وز شمهٔ انفاس تو ای شاه برایا
بر جان خلیل آتش سوزان شده گلزار — در پنجهٔ داود چو موم آمده خارا
از یاد تو بر باد رود تخت سلیمان — وز شوق تو بر آب رود خضر بدریا
تاراج شد از دبدبهٔ دیبهٔ خسرو — بر باد شد از مرتبهٔ دولت کسری
ذکر تو کند از دل و جان آهوی وحشی — تسبیح تو گوید بزبان صخرهٔ صما
فرداست نهان از کرمت حالت امروز — امروز عیان از سخنت صورت فردا
پست است بپیش حرمت طاق مقرنس — خاکست بزیر قدمت گنبد خضرا
از بهر سخای تو بود بحر کم از نم — وز بحر عطای تو بود قطره چو دریا
طبعم بخیال تو چنان نظم دری ریخت — کاندر روش شعر گذشت است ز شعرا
در وصف تو سر زد ز دل صبح مثالم — چون مصرع برجستهٔ خور مطلع غرا
ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا — وی پیش روان کرده بدین تو تولی
گردید ز بهر تو عیان انجم و افلاک — آمد ز طفیل تو برون آدم و حوا
شاهی ز کیان تاج ز دارا سر بهرام — بر وی همه را خواست چو عزم تو بیغما
ایوب ز لطفت شده بر درد شکیبا — ادریس ز فضلت شده بر ذروهٔ علیا
بشکست عدو تا در دندان تو با سنگ — سوراخ شد از غصه دل لؤلؤ لالا
یک لمعهٔ از یاد جمالت شرر طور — یک لقمهٔ از خوان نوالت من و سلوی
از گرد رهت روشنی سینهٔ تاریک — از خاک درت تازگی دیدهٔ اعمی
ای واقف اسرار رموزات الهی — وی عالم اسما خداوند تعالی
تا همت عالی تو زین پست برادهم — بگذشت پی برق براق تو ز اسری

بذل تو بود گاه عطا ذیل شفاعت — نزل تو بود بر سر خوان شیر مصفی
نازل شده در شان تو قرآن معرب — منزل شده در منزل تو کعبه و بطحی
از طنطنهٔ عدل تو شد گوش فلک کر — از شعشعهٔ لطف تو خور گشت مطرا
از شرم خرد سایه صفت خورته دیوار — تا کرده رخ ماه تو از پرده تجلی
ای مدح تو یاسین و ثنای تو مزمل — طاهاست قبای تو لوای تو فتحنا
طرزی بتمنای امید کرم تو — بر دامن لطف تو زده دست تولی

در نعت رسول مکرم سید ولد آدم محمد صلی الله و علیه و سلم در صنعت لزوم شیر در هر بیت

میچکد از لب شیرین شکر بار تو شیر — شیر او شیرهٔ جان و شکرش شیر منیر
شیر و شکر شب مهتاب چه لذت دارد — پیش رویت لب شیرین سخن صاف چو شیر
شیر پاکی بلب پاک تو همشیره بود — لیک لعل تو کبیر آمده و شیر صغیر
گر بشیر آهوی مست تو فرود آرد لب — شیر مرغ آورد از قاف پری بر سر شیر
ور شود شیر به پیش لب شهد تو سفید — خجلت تیره درونی کندش چهره چو قیر
بوی شیر از لبکت وقت خط آمد بمشام — لب شیرین تو و شیر بود کودک و شیر
شیر در شیر اگر آب ندارد ز چه رو — کرده در پشت بزومیش رخ از شرم بزیر
نالها میکند و زور سر دست کشد — تا برآید بحضور لب شیرین تو شیر
یار من گفت لب پر شکرم هست ملیح — گرچه خوبان دگر راست صباحت چون شبر
همچو طفلم هوس شیر ز سر وا نشود — گرچه در عشق لبان شکرین گشتم پیر
میچکد شیر هنوز از لب شور انگیزت — گرچه حسن تو چو خورشید بود عالمگیر
رخ چون شیر و لب پر شکرت دانی چیست — شیر و شکر ز بر و هم شکر و شیر بزیر
شیر با لعل تو ظاهر چه حقیقت دارد — در نوشتن چه شد ار شیر نویسد چو شیر

دوش با لعل چو شیر شکرینش گفتم
گرچه لعل لب چون شیر ترا نیست نظیر

گفت با این لب چون شیر شبی بوسه زدم
خاک درگاه شهنشاه عرب را بضمیر

سید و سرور و سردار بنی نوع بشر
که همش کوثر و تسنیم همش جنت و شیر

احمد و حامد و محمود و محمد نامش
شیر ناخورده ز حق گشت مخاطب به بشیر

شیره شیر حوا شربت و شهد آدم
خسرو ملک بادشهی عرش سریر

اول جمله رسولان بود از شیر شرف
گرچه ظاهر بظهور آمده است از همه دیر

از پی دانهٔ خال لب شیر آلودش
طائر سدره و طوبی زند از عرش صفیر

شیرستان جهان شیرهٔ جان آدم
سبب هستی دور فلک عالم پیر

گرگسار عجم از هیبت سهمش روباه
شیرخوار عرب از پشتی تیغش چون شیر

شیر تا خون ز دل تا بجگر هر چه که هست
همه را جان و تنی چه ز برین است و چه زیر

شیر پیمانهٔ آدم نمک خوان خلیل
شکر مصر کرامت گهر ابر مطیر

پادشاه دو جهان شیرهٔ شیر ملکوت
خواجهٔ کون و مکان سرور پی تاج و سریر

پهلوان درد تهی کرده که شیرش زهر است
کی زند تکیه بسیم و زر و دیبا و حریر

خط موج است که بر شهر فتاد است زیاد
یا نماید بتن نازک او نقش حصیر

شیر پاکی شد چون شیر حلال از دهنش
زان حرام آمده بر طبع مصفاش حریر

یا رسول عربی شمع سبل ختم رسل
گشته چون شیر مرا موی ز شرم تقصیر

گرچه مومم شده چون شیر ولی دل ز گناه
تیره و تار کبود است و سیاه است چو قیر

بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش
بر لب آورده کف و میکشم از سینه نفیر

مرگ بر من چو شب و روز مسلط نشود
با لب چون شکر و شیر کرم گوئی میر

سینهٔ پاک تو چون شیر ندارد موئی
چشم بوجهل همه موز حسد دیده شیر

جرأت از طبع تو بس شیر شجاعت خورده
راست تا پشت کمان رفته در روی شمشیر

تیر طفل تو ز بس شیر شرف خورده مدام
جای خون شیر چکد از لب زخم آن تیر

بادر افسر چون شیر کی و جم ندهد
تاج فخری که زده لطف تو بر فرق فقیر

این سخن بر لب چو شیر تو خط کرده رقم
ماند از آد ابد آنکه ترا گشت اسیر

با می شیر دو صد صورت اگر پردازد
کی کشد نقش چو تصویر تو کلک تقدیر

چرخ هر چند که با شیر شرف گشته بزرگ
پیش پائی بجناب تو خورد همچو فقیر

یا رسول عربی طرزی افغان ز غمت
میخورد جوش چو شیر و کشد از سینه نفیر

گر بجوشم چکنم زانکه مرا آتش شوق
شد بدل شیر بخون چون شده همرنگ زریر

عارض خوب تو بر چرخ نبوت شاه
هست از شیر مصفا بنظر بدر منیر

همچو در شیر سفید است هوایت در جان
هست مهرت بدلم همچو صدا در زنجیر

شیر خون کرده و خون شیر ز سهمت در چین
یاد محت گذرد گر بخیال تصویر

برق تیغ تو با جسام بستان بیجان
شیر گرم است و شکر با خس و خار است دسعیر

جار هم شیر تو گر خار براه تو فکند
حق جوارش ندهد گرچه مجار است مجیر

شیرهٔ شیر هوس شهد مرا ساخت شرنگ
نفسم افکند ز پا بهر خدا دستم گیر

تا که سرچشمهٔ پستان هوا پر شیر است
تا شکر در گرهٔ بندنی افتاده اسیر

علم چون شیر مصفا تو باد اشیرین
دین چون شهد تو هرگز که مبیناد نظیر

قصیده در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه

سپیده دم چو نسیم صبا شدم بتاق
باتفاق رفیقی همه وفا و وفاق

درآمدم ز در حجره با دل خرم
بلب دو آتشه در دست داشتم سغراق

براز مصافحه ام بود از صفا لبریز
دل از مشاهده ام بود مائل اعناق

بخون طپیدم و گفتم که ای حذر از یون
بخاک خفتم و گفتم که ای تو نی احداق

چرا دمی ننشینی در آغوشم از ناز
چرا دمی نکنی با من از کرم اعناق

پیاله

گل نشین حدقه چشم

نفس گوش

بخنده

بخنده گفت که ای در فراقم آذرشین — بعشوه گفت که ای زیر پای غم پرتاق

بگو چه دل بغم عشق آزمون کردی — که شهد وصل خوش افتاد یا که زهر فراق

بگفتمش که نداریم ز کفره زنتو ژون — بگفتمش که نداریم غیر تو و شاق

دوان دوان بر آمد چو لعبت ارمن — ز کان ز کان بمن از ناز گفت ای مشتاق

که کم فسرده بگو آب ارغوانی آر — که آوخ است مرا آب آتشین بمذاق

نوای راست برار و بربط و ارغن — بسار نغمهٔ عشاق و نغمهای فراق

بیار آب ارزسا بنوش آتش سرد — بخواه اسپرم و آب رود ای دقاق

بیار چنگ بچنگ و بگیر بربط و نای — بسای کف بدف از شوق و ورع برطاق

ز آب رفتن خود شرم و آب بسته بیار — ز آب خفته بنیش و خیز ارآیاق

زجای جستم و گفتم که ای شه افرنگ — بخاک خفتم و گفتم که ای مه آفاق

شراب آب دو چشم و کباب لخت جگر — رباب نالهٔ کوک کرده ام بوثاق

بقهر گفت که ای آسمند مرد فضول — بصد اغیل بمن دید و گفت ای شغراق

نوای راست برار و شراب ناب بده — و یا نشین بدو زانو برم جدا نفاق

ز طبع خویش بوصفم بدیهه گو غزلی — که چون غزاله بود گر بمیشود اغراق

زبان گشادم و پیشش نشستم و گفتم — که ای رخ تو چو اچماچ و جبههٔ ات افلاق

بوصف عارض تو مطلعی توانم گفت — که همچو عارض خوبت بود بخوبی طاق

زپردهٔ عارض ماه تو گر شود براق — ز شرم سایه صفت خور خرد بگوشه طاق

دهان تنگ تو ابلوج و عارضت اشو — خط تو رسته چو اکوز آب ای احداق

بگوش گل سخن از خوبی رخت گفتم — بباد داد گل از شرم عارضت اوراق

بیاد موی میانت ز مویه ام چون مو — بیاد جفت دو ابروت طاقتم شد طاق

ز بانگ پر آتش مرا بخدمت تو — ز حال دل دو سه عرض است گر کنی اصداق

آتش آشین
خاک عبر بت
معشوق زیب
آتشه سخن گفتن

خوب

نام سازیست نوعی از ساز که در زمان رومیان از ابریشمی بود

شراب آتش رنگ

ریحان ۱۱ بیشرمی ۱۲ شیشه ۱۳

شمشیر ۱۴ پیاله ۱۵

تخت ۱۶

شوخ چشم ۱۷ از فهمیدن ۱۸

حیله ساز ۱۹

بهشت ۲۰

قند سفید ۲۱

جنت ۲۲ نیلوفر ۲۳

باقدر و قیمت ۲۴

مرا ز بهر جمال تو ای صنم صنم — مرا ز دوری روی تو ای گل شقاق
هزار بار چو نسرین دلم بخون غلطد — هزار بار شد از اشک گلبه ام دهاق
بیاد عارض گلگون و تیر مژگانت — دلم بسان پرنیان شد و رخم بسراق
دو چشم مست کمانداز ناوک اندازت — ز بس بخون دل عاشقان بود شلتاق
رسانده تا برگ جانم آور مژگان — نشانده بر دلم انبای غمزه را تاقاق
خدنگ غمزه زند بسکه بر دلم پی هم — بگوش آیدم از دل صدای جاقاق
ز سهم تست دلم همچو آرگن در بر — ز نعل تست مرا کام تلخ تر ز بواق
گذر ز جور و جفا ایمه سپهر علا — گذر ز ظلم و ستم بیش ازین مکن شلتاق
وگرنه از ستمت میروم بنزد شهی — که او برمح ستاند ز ماه و خور قلیاق
شهی سریر امامت علی اعلی قدر — که او بخلق کریمست صاحب اخلاق
جهان حلم و حیا آسمان جود و سخا — سپهر لطف و عطا سر بسر همه اشفاق
به پیش رتبه و شانش چو خاک عرش عظیم — به پیش مرتبه اش پست این بلند رواق
عطای اوست بر مردمان کفیل نوال — سخای اوست بر خلق ضامن ارزاق
شموس بهر سنی از اریک بر در او — ز روی عجز بهر صبح و بدش اشماق
بسان گل شکفد حوریان بباغ بهشت — اگر روایح خلقش کنند استنشاق
توان ز حال بماضی گذشت بر مستقبل — به پشت ابلق ایام گر زند مطراق
ز گوشوار فلک بگذر و بسیر زبیم — بر آفتاب اگر از غضب زند مخراق
دل سپهر و سر آفتاب و سینه ماه — ز بیم درید و برید و شکافت روز مصاق
به تیر و خنجر و شمشیر صاحب صفین — که او بهر دو جهانست در نکوئی طاق
بروز معرکه از بیم برق سنجق او — ببام چرخ ز جوزا بهم گسست نطاق
شوارق دم تیغش گرفته روی زمین — بوارق دم تیغش شکافت هفت طباق

خالص
مخفف شقایق
لاماس
غربال
یاقوت زرد
جنگ
نشتر
تیر
سوفار
صدای تیر
پرده شبک
کلاه
آفتاب
روشنی
دور
نقش پا
آب در بینی کردن
تازیانه
جنگ یوم
پیوستن

بریده نوک پرند آورش دل ضیغم — نشسته تیر خدنگش پلنگ را بچناق
فغان زار عدو از نهیب هیبت او — بسان ژغژغ شهباز همچو ناله غاق
بود بسان پریزن ز شقه اش دشمن — بود چو سالقه از ستل او دل شقاق
ز آب خفته او باز دیده اسلام — ز آب بسته او آفتاب دین براق
اگر کسی بستیهش باو در آویزد — ملک بجبهه اش از عرش افکند نزاق
در آفتاب بسویش بچشم بد بیند — زحل به تیر برآرد ز دیده اش شرتاق
ایا شهی که توئی همچو نور دیده ذات — ایا شهی که توئی چشم ذات را آماق
بهشت و چار مرا صد قسم که مانندت — کسی ندید و نه بیند درین دو هفت طباق
بگاه نطق و بیان ای یگانه امکان — کنند ناطقه و منطق از تو استنطاق
به پیش رای منیر تو آفتاب سها — ز برق فکر و ضمیر تو تیرگی براق
گرفته طبع ز رایت دل صباغ الارض — گرفته نور ز فکرت رخ مه آفاق
صفات صفح تو صفی زند بروی گناه — صلای جود تو آفاق را دهد انفاق
نهی تو در دل شجعان و شیدهان صارم — زنی تو در جگر شبل ناوک غیداق
بعز و شان نبی نیست مدحت تو خلاف — بحق حق که بوصفت نمیکنم اغراق
توئی که بسته بکلکت دل قضا پیوند — توئی که بسته بدستت کف قدر میثاق
به پیش سنگریت آسمان بشیبیدن — به پیش حلم و وقار تو کوه قاف حناق
بگاه نطق و بیان نیست چون تو کس ناطق — بوقت جود و کرم نیست چون تو کس غیلاق
فلک بخاک چو قارون فرو رود از بیم — ز روی قهر برویش اگر زنی ارماق
کلید قلعه خیبر اگر نمیگشتی — ز پیشگاه ازل تا ابد بدی مغلاق
بزیر شمسه خورشید آسمان بلند — بزیر قبه ماه و بزیر هفت طباق
کسی نگفت که مثل تو هست غیر شقی — کسی نگفت که مثل تو هست غیر حماق

زبیم شام شود صبح و صبح گردد شام — به پشت ابلق ایام گر زنی مطراق
سریر فرش امامت تراست اندر خور — فراز مسند شاهی تراست استحقاق
تو شاه نحلی و از لطف میتوانی ساخت — بیک نگاه صد املاق را بسان یلاق
بزهر قهر کنی شهد و شیر را چون زهر — بشهد لطف کنی زهر مار را تریاق
شها امام مبینا مروج دینا — توئی که صاحب خلقی و عالم اشفاق
تو دستگیر شو ای شاه شیر یزدانی — که گرگ نفس چو سگ با منست در شغراق
بدام دیو و دد نفس بد اسیر شدم — بشعلهٔ شرهٔ حرص گشته ام حراق
هوا و حرص بچاه ضلالتم انداخت — یکی ز روی عداوت یکی ز روی نفاق
کنم ز شانی شیطان بدرگه تو صحبت — کنم ز اشتلم نفس بر درت بغلاق
ز دست نفس شدم طیش پیش اهل خرد — ز دست حرص شدم پیش اهل عقل حناق
ازین دو یار مخالف همیشه ام بسعیر — ازین دو یار منافق همیشه ام بمشاق
گهی ز دست هوا و هوس شوم طیره — گهی ز حرص شود رنگ روی من بسراق
ز دست حرص چو بیچارگان خورم بیغال — ز دست نفس چو بیوارگان خورم ارماق
ترا بعزت قرآن ترا بروح نبی — ترا بروح امامین و خالق ارزاق
ترا بسورهٔ یاسین و سورهٔ طاها — ترا بعرش عظیم ترا بهفت طباق
ترا بعصمت بی بی ترا بجود علی — ترا به تیرگی شام و مطلع افلاق
که دست طرزی افغان بگیر از سر لطف — ز دام حرص و هوا و هوس کنش اطلاق
دلم ملول شد از کار و بار اهل دول — دلم خمول شد از مکر گنبد زراق
همیشه تا که بدور است طاس مهر و قمر — مدام تا بجهان ثابت است عقد و طلاق
عدوی جاه ترا باد زهر مار بکام — محب قدر ترا زهر باد چون تریاق

قصیده در منقبت شاه ولایت مآب حضرت علی رضی الله عنه

چون ماه با رخ تو تواند مقابله — باشد یک آسمان ز تو تا ماه فاصله

رویت ز بهر صید دل عاشقان زار — بر برگ گل ز سنبل تر می نهد تله

خم زلف کان روی تو مرغوله بسته است — کس ماه را ندیده که بندد بسلسله

آن گل میان حلقهٔ سنبل شده نهان — یا جا گرفته ماه بر برج سنبله

آنانکه نسبت رخ خوبت بگل کنند — گویا در آفتاب فروزند مشعله

پیش قد تو سرو بود حرف منحرف — پیش رخ تو لاله ز افراد باطله

دی شمع دم ز حسن گلوسار یار زد — شد ز آتش درون لب او پر ز آبله

زان غنچه سان نفس بگلو میکشم فرو — کائینه رخش بود از آه در گله

وارند میکشان لب لعل تو مدام — از نقل نقل لعل تو در بزم مشغله

بر چشم فکر کرده دهان تو راه تنگ — بر پای عقل زلف کجت بسته سلسله

بسمل صفت اگرچه طپیدم بخاک و خون — نشنیدم از زبان تو یکبار بسمله

از شهر دل بملک غمت با متاع درد — چشمم بزور اشک روان کرد قافله

سر تا بپای شمع صفت خوردم اشک خون — گویا که داغ عشق تو بود است آکله

ده دل نیم بسان صنوبر درین چمن — چون غنچه ام بگلشن عشق تو یکدله

خون دل از پیاله گل میکشم مدام — چون بلبلان مست ز آواز بلبله

ما را که بلبلان بگلستان هزار جا — بر شاخ گل ز شوق فکند است غلغله

دست تطاول غم عشق تو عاقبت — در کشور وجود من افکند زلزله

بگذر ز ظلم ورنه کنم شکوه با شهی — گر صیت عدل اوست جهان پر ز غلغله

یعنی علی عالی و والی ملک دین — شاه بلند مرتبه شیر مجادله

در عالم مثال ندارد و گر مثال — بینی مگر در آینه او را مماثله

بیند اگر شرارهٔ شمشیر او بخواب — آتش فتد بجان عدو همچو منقله

در خون نشست تا بکمر ماه و مشتری — از بسکه ریخت خون عدو در مقاتله
در پیش حلم اوست چو کوه ما وقار — در پیش خلق اوست گلستان چو مزبله
صید سگ تصرف اویم که آفتاب — باشد بپای باز جلالش چو زنگله
ای شاه انس و جان سر سروران دین — کس با تو چون کند ز عداوت معادله
آن شیر حمله که کمرگاه کوه را — چون که کنی ز جای بروز مضاوله
شد نوک خنجرت بسر خصم پای کوب — شد نوک نیزه ات بدر فتح بشکله
در انکشاف راز سراپردهٔ عدم — کی عقل کل زند بتولاف معاقله
ای کان جود و بحر سخا معدن کرم — دارم امید از تو بهنگام غائله
گر غل نفس بار کنی گردن دلم — زیرا که حرص بسته کلویم بمرسله
چاهی است پر بلا که بر و بسته نام چاه — زو مبتلاست دل بصد امراض نازله
خوش آن زمان که از سر اخلاص و صدق دان — جویم چو پیش پا بجنابت مواصله
دارم هوای طوف حریم در ترا — هر چند در میانه بود بعد و فاصله
در قطع راه در که عالیمقام تو — خواهد ز لطف عام تو طرزی مداوله
نی نی که شوق سعی صفای حریم تو — باشد کفیل زاد غریبان بمرحله
تا نفخ صور کرد بر آرد ز ممکنات — بر دشمنان جاه تو باد امباهله
تا روز رستخیز و سحرگاه حشر باد — بر جان خصم جاه تو باد امشاهله

قصیده در منقبت مظهر العجائب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و همین ابیات در مزار شریف بخط خوش تحریر شده

شبی نشسته بکنج غم و شکنج فراق — ز الفت همه فرد و ز صحبت همه طاق
شده بفکر خیالات خویش مستغرق — چنانکه صوفی صافی بحر استغراق
تفکر الم یار را فکنده بدر — تصور غم اغیار را نهاده بطاق

ولیک در هوس دوست بود شب همه شب — چو شمع سوخته و ساخته بسوز فراق
که ناگهان بدلم پرتوی فتاد از دور — ز طاق بارگه عالی سپهر رواق
چه بارگاه که از حسرت درش دایم — برنگ حلقهٔ در او فتاده مه بمحاق
ز چشم حور مگر منظر قصورش را — گشاده اند که گردیده چشم دل مشتاق
گر از کرشمهٔ غلمان نه بسته طاق و درش — بود چو ابروی جانان چرا بخوبی طاق
چه منظری که بود اهل ذوق را منظور — چه غرفه که بود غرق نور چون احداق
ملک بر هگذرش مانده رو چو نقش قدم — فلک بخاک درش اوفتاده چون پرتاق
ز پیر عقل نمودم سوال کاین درگاه — بود مقام کدامین شه رفیع وثاق
جواب داد که این بارگاه سلطانی است — که اوفتاده سلاطین بخاکش از املاق
جهان جود و سخا آسمان حلم و حیا — سپهر مجد و علا سرور علی الاطلاق
علی ولی خدا نفس پاک پیغمبر — امیر جن و بشر میر انفس آفاق
توئی که امر قدر عهد کرد با رایت — توئی که حکم قضا بسته بر کفت میثاق
تو آن خلیق نژادی که برده تا دم حشر — ز حسن خلق تو خلقی محاسن اخلاق
اگر نه دست تو شیرازهٔ جهان بستی — شدی صحائف آفاق یکقلم اوراق
اگر ز نعل براق تو بر جهد برقی — شبان تیره درین گنبد بلند رواق
ملک سر از فلک آر و برون که آه کجاست — ز ناز جلوه گر این شهسوار برق براق
ببارگاه تو زان اوفتاده ام شاها — که از تعلق عالم مرا دهی اطلاق
رهم بلطف تو از شر نفس اماره — که نیک چاره کند زهر مار را تریاق
بگمرهان تو نمائی چو خضر راه نجات — بعاجزان تو شوی دستگیر روز مشاق
همیشه مهر تو اشفاق کرده بر انفس — مدام جود تو آفاق را دهد انفاق
ببارگاه رفیعت پناه آوردم — ز مکر و حیلهٔ گردون ازرق زراق

بر آستان تو چون خاک زان نهادم رو
که دور چرخ ستمگر بمن کند شلتاق

بسایهٔ کرم خود مرا پناهی ده
که سوختم ز تف احتیاج بی احراق

چرا ز رزق کشم بار منت دونان
توئی بعالم امکان چو قاسم ارزاق

بداد طرزی افغان شهابرس از لطف
که گشته حوصله اش تنگ و طاقتش شد طاق

مدام تا بجهان توام است صبح و مسا
همیشه تا بمیان ثابت است عقد طلاق

چو سقف عرش عظیم و چو بیت ابراهیم
ز حادثات مصون باد این حجرهٔ رواق

قصیده در مرثیهٔ شاه شهیدان امام برحق امام حسین رضی الله تعالی عنه

سلطان صبحدم که ز لعل است افسرش
از شام تا بروم جهان شد مسخرش

خورشید رخ نمود چو عیسی ز بام چرخ
دجال شب بخاک در افتاد از خرش

زنگی شب ز هول گریزان بطرف شام
رومی خور گرفته سنان از پس سرش

بر عزم رزم زنگ شه چین رسید صبح
کوس و علم بدوش و بکف تیغ و خنجرش

شبرنگ شب ز بیم شبیخون جنگ صبح
در تنگ گذشت ز ابلق ایام استرش

شب زالگی نشسته پس چرخهٔ فلک
وز بر دو شامی معجر و نیلی ست چادرش

شهباز صبح بین و ز راند دو شهپرش
باشد سیاهی رخ شب سایهٔ سرش

خور آشکار شد ز افق با قبای زر
وز شرم ریخت از کف مه ریزهٔ زرش

از دشت خاوران چو دم گرگ شد عیان
شب را رمید گله آهوی اخترش

عذرای روز سر ز حجاب افق کشید
انجم چو اشک دامن شب ریخت از برش

هنگام صبحدم که در فیض باز بود
کردم نظر بچرخ و بر فتار بیسرش

دیدم فلک چو مردم سرگشته میرود
نی مقصدش معین و نی راه و رهبرش

دیدم بآسمان سیاه و سفید و سرخ
دیدم بچرخ منطقه و طوق و محورش

دیدم ستاره را که ز مژگان شام تار — چون اشک سرخ ریخته بر طرف چادرش

دیدم شفق نشسته ز غم ماتمگر بخون — دیدم که شام جامهٔ کحلی ست در برش

مه کنده رخ بناخن و شب کرده زلف تار — خور را ز غصه زرد شده رنگ احمرش

از غصه صبحدم کشد از سینه آه سرد — در درد خون روان شده بر روی اصفرش

دیدم زمین بلرزه و چرخ است بیقرار — دیدم زمانه مضطرب از شورش و شرش

گفتم چه ماتمست که بر چرخ ماه نو — چون من خمیده قامت و اندام لاغرش

گفتا محرم است و شب قتل شاه دین — کز رتبه بود کرسی نه چرخ منبرش

یعنی حسین بن علی جان فاطمه — کز ناز بود جای بدوش پیمبرش

فرزند مصطفی که خداوند کبریا — با نام خویش کرد ز احسان برابرش

در دشت کربلا ز جفای زیاد و شمر — با خنجر ستم ببریدند حنجرش

بستند آب و راه ندادند ظلم بین — شد تشنه کشته اکبر مظلوم واصغرش

قاسم که با عروس جوان بسته بود دل — با تیر کرد شمر برون آن دل از برش

از بسکه کرده از پی قتلش کمان کین — قندیل پر ز تیر شد از پای تا سرش

یکتن شنیده ایم که ظالم کشد به تیغ — یک خاندان که دید که سازند بیسرش

از سوز تشنگی شهیدان کربلا — آخر فتاد شعله بخرگاه و چادرش

آن خاندان شرم و حیا کرده ادب — مه چشم بسته میگذرد شام از درش

بی پرده و برهنه سر و خوار موکشان — بی یار و غمگسار و نه غمخوار و یاورش

بردند تا به پیش یزید لعین و شمر — از بهر جاه و منصب و از خواهش زرش

یارب تو خالقی و تو دانا و قادری — خود ده سزای قاتل بدکار کافرش

یارب بحلق او چو کمان بسته باد زه — آنکو به تیر ظلم بسر دوخت مغفرش

چون آستین ز کار فتد دست و پنجه اش — آنکو کشید جامهٔ خونین ز پیکرش

طرزی بصدق دل چو شد از جمع دوستان — یارب بحشر هم تو شوی یار و یاورش

دوازده بند در مرثیهٔ شاه شهیدان امام حسین رضی الله تعالی عنه در جواب محتشم فرموده بند اول

دوشم سروش هاتف غیبی بگوش هوش — گفتا که طرز یار چه بنشسته خموش
ماه محرم آمد و هنگامهٔ عزاست — عالم بماتمند و تو در فکر نای و نوش
برخیز در مصیبت فرزند فاطمه — آه و فغان برآر و لباس عزا بپوش
زین درد و غصه قامت گردون دون دوتاست — زین ماتم است خیل ملایک سیاه پوش
در ماتم و مصیبت آل علی مگر — کوه از کمر فتاد ز بس ناله و خروش
کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست — از بسکه موج خون شهیدان زد است جوش
گر گوش هوش باز کشائی هنوز هم — از خیمه گاه نالهٔ زینب رسد بگوش
آمد چو حرف قتل حسینم بگوش دل — کردم چنان فغان که ز سر رفت عقل و هوش
در یاد نخل قد علی اکبر جوان — طوفان آب دیده ام از سر گذشت دوش
یارب چسان به نیزه توان دیدن آن سری — کز ناز می نهاد رسول خدا بدوش
لب تشنهٔ شاه دین در آب شط و فرات — سیراب بود دیو و دد و طائر و وحوش
طرزی بطرز محتشم از شعر آبدار — بس کن که سوختی دو جهان را بیک شرار

بند دوم

دل گفت طرز یار چه روئی هنوز خواب — بردار سر ز خواب که عالم گرفت آب
گفتم چه ماتم و چه عزا و چه غلغله است — گفتا که هست قتل حسین پور بوتراب
چون این سخن ز دل بشنیدم ز جوش غم — بر خاک ره چو سایه فتادم ز اضطراب
زان پس ز سوز سینهٔ بریان بچرخ پیر — گفتم که کرده چه ستم خانه ات خراب
ایکاش آن زمان که بریدی سر حسین — کشتی سرادقات نه افلاک بیطناب

ایکاش آن زمان که بخون قاسم اوفتاد
از خون خلق پنجه خور میشدی خضاب

ایکاش آن زمان که علی اکبر جوان
بر خاک میطپید چو ماهی جدا ز آب

هر دم بسان دیدهٔ من پر ز خون شدی
بر خاک همچو سایه در افتادی آفتاب

اصغر ز تیر حرملهٔ غلطان بخون چو گل
وز هجر او سکینه چو سنبل به پیچ و تاب

زینب برای تشنهٔ بیمار کربلا
میریخت خون دل عوض اشک چون گلاب

کلثوم بینوا بنواهای سوزناک
شادان یزید با دف و چنگ و نی و رباب

یارب سزای شمر چه باشد دا آنسزا
زین ظلم و کین جواب چگوید بمصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد
چندان بریخت خون که زمین چشمه خیز شد

در دشت کربلا ز شهیدان کربلا
از بسکه ریخت خون بزمین رستخیز شد

از تیغ شمر کافر بیدین بدنهاد
جسم حسین چو قمر گل ریز ریز شد

دست قضا و پای قدر را بریدهٔ
ای چرخ دست دار که تیغ تو تیز شد

ظلمی که کرده با مامان دین یزید
چشم کواکب از غم آن اشک ریز شد

چون شهسوار دین سوی میدان روانه شد
چشم سکینه در رهٔ آن اشک ریز شد

کای جان پاک و سبط نبی عترت رسول
یکدم نشین که شمر لعین در ستیز شد

زینب که بود سیدهٔ جملهٔ زنان
بیقدر تر به نزد یزید از کنیز شد

یکدانه گوهری که دو عالم بهای اوست
کمتر به پیش شمر لعین از شبیز شد

تا تیغ شمر سبط نبی را بقتل داد
طرزی بخون نشین که فلک بی تمیز شد

تا گریهٔ طفیل حسین علی کنم
طفل سرشک در نظر من عزیز شد

ای چرخ تیغ کین بدل شاه دین زدی
برداشتی کرا و کرا بر زمین زدی

بند چهارم

تا شاخ گل ز گلشن صدق و صفا شکست
از غم چو غنچه رنگ برخسار ما شکست

در حیرتم که تیشهٔ ظلم و جفا چرا
آن سرو بوستان وفا را ز پا شکست

گردون دوست کش نگر از راه دشمنی
شاخ نهال دوستی مصطفی شکست

تنها نه سرو گلشن زهرا ز پا فتاد
دست علی و پشت رسول خدا شکست

خور از شفق بخون جگر تا کمر نشست
زان شاخ گل که در چمن کربلا شکست

زان نادکی که بر دل پاک حسین رسید
صد تیر غم بسینهٔ خیر النساء شکست

از موج خون حلق شهیدان کربلا
کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست

از بس صدای نالهٔ زینب بلند شد
مینای چرخ چون دل من زان صدا شکست

آن سینه که مخزن علم رسول بود
از دست شمر سنگدل آیا چرا شکست

پشت سپهر و دست قضا و دل قدر
حکم یزید بین ز کجا تا کجا شکست

در نی نواز نالهٔ کلثوم بینوا
طرزی فغان برآر که نی از نوا شکست

در حیرتم که چرخ چرا سرنگون نشد
زین خون که ریخت چون دو جهان غرق خون نشد

بند پنجم

فاش از جهان بآل پیمبر گریستی
بر گریه اش زمانه سراسر گریستی

تنها نه من گریستمی بهر شاه دین
چشم سپهر و دیده اختر گریستی

در خاک و خون فکنده شهی را که در غمش
مانند چشمه چشم پیمبر گریستی

چون چشمه آبم از بن هر مو روان شدی
از فرقتش گر این تن لاغر گریستی

ای دیده خون ببار که در ماتم حسین
میبایدت که تا دم محشر گریستی

گر دیبان بار که ذالجلال هم
با چشم تر بران تن بیسر گریستی

بر حلق تشنهٔ شهی مهمان کربلا
ایکاش چشم شمر مدآختر گریستی

در حیرتم که چون نچکید آب چشم شمر
بر حال آنکه دیدهٔ کافر گریستی

زین ماجرا چو چشمهٔ زمزم بسوزد آه — بر سلسبیل ساقی کوثر گریستی
چشمم بآب داد صغیر و کبیر را — از بس بحال اصغر و اکبر گریستی
زین ماتمی که پشت ملک چون فلک خم است — عالم اگر باشک بشوئیم هم کمست

بند ششم

ظلم یزید را چو دلم یاد میکند — بی اختیار ناله و فریاد میکند
از دیدهٔ عروس چکد خون بجای اشک — هر گه که یاد قاسم داماد میکند
بنیاد دین ز تیشهٔ کین میدهد بباد — بیداد چرخ بین که چه بنیاد میکند
فرعون با کلیم و نه نمرود با خلیل — کرد آنچه این ستمگر شداد میکند
آن ظلم و کین که کرد بصید حرم یزید — هرگز بهیچ صید نه صیاد میکند
ای کردگار دادرس دادگر ببین — بر اهل بیت شمر چه بیداد میکند
با آب چشم و آتش دل مرتضی علی (ع) — زین ظلم خاک بر سر خود باد میکند
زاندم که شمر سر ز تن شاه دین برید — تا روز حشر فاطمه (ع) فریاد میکند
رفت آن زمان گمان که مگر روز رستخیز — ایزد بدشت ماریه ایجاد میکند
طرزی غمین مشو که طفیل حسین (ع) بحشر — ایزد ز خوف دوزخت آزاد میکند
زین ظلم چون هنوز بچرخند ماه و مهر — زین جور چون بدور بود گردش سپهر

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر انور حسین (ع) — گردید اسیر ظلم و ستم خواهر حسین (ع)
کشتند بی کجاوه به پشت شتر سوار — ذریهٔ مطهر نام آور حسین (ع)
بردند آن ستمزدگان را بقتلگاه — تا بنگرند پیکر در خون تر حسین (ع)
افتاد چشم زینب (ع) غمدیده ناگهان — بر جسم چاک چاک و تن بی سر حسین (ع)
بیخود شد و فتاد ز پشت شتر بخاک — آمد بخود گرفت ببر پیکر حسین (ع)

رو کرد سوی مرقد حیدر (ع) که یا ابا — بنگر بحال زینب خود در بر حسین (ع)

دست ید اللهیت کجا بود ای پدر — خنجر کشید شمر چو بر حنجر حسین (ع)

پیوسته بود خوابگهش دوش مصطفی (ص) — گردید ریگ گرم کنون بستر حسین (ع)

یکجا بخاک خفته دو دست از بدن جدا — عباس (ع) آن برادر نام آور حسین (ع)

یکسو فتاده قاسم (ع) و بسته ز خون خضاب — یکسو بخون طپیده علی اکبر (ع) حسین (ع)

افسوس و صد دریغ که طرزی در آن زمان — میبود و می نهاد سر خود بر حسین (ع)

چون عرض حال کرد بان باب نامدار — رو کرد سوی فاطمه با چشم اشکبار

بند هشتم

کز خاک سر برآر و حسینت بخاک بین — وان جسم پاره پارهٔ او چاک چاک بین

چون صید دست و پا زده در خون بروی خاک — از دست قوم کوفی بیدین هلاک بین

در کربلا بیا و یتیمان خویش را — تن چاک و سینه ریش و دل دردناک بین

آل علی (ع) بماتم و آل یزید را — شادان بزیر سایهٔ عود و اراک بین

آنکو ندیده گرد بدامانش کو بیا — جسم عزیز کردهٔ زهرا (ع) بخاک بین

طوفان اشک جن و ملک تا سمک نگر — آه و فغان آل علی (ع) تا سماک بین

از ضرب تیغ و ناوک بیداد اشقیا — صد جوی خون روان شده زین جان پاک بین

بگشا ز خواب چشم چو نرگس ببوستان — بر نیزه چشم اکبر خود خوابناک بین

سرهای بی تن شهدا بر سنان نگر — تنهای بی سر صلحا در مغاک بین

از بهر اشک چشم یتیمان کربلا — صد چشم پر ز اشک بهر گوشه پاک بین

از عین لطف و مرحمت ای بضعة الرسول (ص) — بر طرزی حزین لک روحی فداک بین

در حیرتم ازین که قیامت نشد عیان — زان دم که گشت شاه شهیدان بخون طپان

بند نهم

از باد تیغ شمر تن پاک شاه دین — از پشت زین چو برگ گل افتاد بر زمین
آهیخت تیغ کینه و بر سینه اش نشست — تا سر برید از تنش آن کافر لعین
در حیرتم که تیغ چسان خنجرش برید — چون بود جای بوسه که عقل اولین
چون تیغ دم نریخت بجای دم حسین (رض) — چون عرش بد بپای چو افتاد بر زمین
آبی نداد و خاک شهیدان بباد داد — آتش فکند شمر به بستان یاسمین
تنها حسین (رض) و لشکر کوفی ز حد برون — کرده کمان بقتل وی از هر طرف کمین
از دست شمر دیو دد آئین فتاد حیف — در دشت کین ز خاتم پیغمبری نگین
آندم که شاه دین ز فرس بر زمین فتاد — آیا چه حال داشت ز غم زینب حزین
از یک طرف مصیبت اطفال بی پدر — وز جانبی شماتت قوم مخالفین
تنها نه مو گشوده ازین غصه اهل بیت — آشفته گشت زلف برخسار حور عین
طرزی بماتم شهدا خون دل ببار — زیرا که کس ندیده چنین غم بروزگار

بند دهم

در خاک و خون فتاده حسین (رض) علیست (رض) زار — یا آنکه کرده صید حرم را کسی شکار
آن شاخ گلبن چمن جان (ص) مصطفی — در چشم شمر قدر ندارد بقدر خار
در خون کشیده تن سلطان دین حسین (رض) — بنگر چه ظلم کرده ای چرخ بیمدار
آن سرو نونهال گلستان فاطمه (رض) — آورده بار غنچه پیکان آبدار
اصغر (رض) ز قحط آب و ز تاثیر تشنگی — بر خاک و خون طپیده چو ماهی بیقرار
قاسم (رض) که عارضش ز نظر میگرفت داغ — اکنون نشان تیر بود بر تنش هزار
بیدست و پا فتاده علی اکبر (رض) آنچنان — کز باد تند برگ گل افتد ز شاخسار
یارب بسوز راتش قهرت وجود شمر — زان سان که زد بخیمه آل نبی (ص) شرار
بر جسم چاک چاک شهیدان کربلا — هر چشم زخم گریه کنان بود زار زار

خنجر مکش بخنجر فرزند مصطفی
شرمی ز کرد کار کن ای شمر نابکار

خون گلوی شاه شهید است طرز ما
در جویبار لاله که روید بهر بهار

از تیغ ظلم شمر برافکنده ز پا
ای چرخ سروهای گلستان مصطفی

بند یازدهم

از تیغ شمر نعش حسین علی تراست
جسمش ز زخم همچو سپهر پر اختر است

شاهی که پا بدوش پیمبر همی نهاد
بالین او ز نیزه و ز خاک بستر است

آن نبی که چشم خور از وی حجاب داشت
روی برهنه در نظر شمر کافر است

اصغر که جای شیر شکر می مکید دوش
امروز ز آب آهن و پیکان لبش تر است

یکسو نوای عشرت شادی قاسم است
یکسو بخون فتاده تن چاک اکبر است

داماد را به پیش عروس جوان کشی
ای زال چرخ ظلم تو با آل حیدر است

از آه زار و ناله کلثوم بینوا
فی گوش چرخ بلکه سمک تا سما کر است

زینب ز قحط آب اگر خشک کام بود
عالم ز آب اشک دو چشم ترش تر است

زین غم نه پشت طاقت زهرا خمید و بس
پشت سپهر و قامت افلاک چنبر است

چوب جفا بلعل لبش آشنا مکن
شرمی کن ای یزید که سبط پیمبر است

طرزی ز خوف آتش دوزخ تراچه باک
در حشر یاور تو شفیعان محشر است

یارب ز ظلم شمر بنالیم یا یزید
زین سان که جسم شاه شهیدان بخون کشید

بند دوازدهم

خاموش طرزیا که دل خلق داغ شد
عالم ملول گشت و جهان بیدماغ شد

خاموش طرزیا که درین دار بیمدار
از خون حلق آل نبی دشت باغ شد

خاموش طرزیا که درین دشمن انجمن
از باد تیغ شمر جهان بیچراغ شد

خاموش طرزیا که بود خون شاه دین
هر لاله که رنگ گل باغ و راغ شد

خاموش طرز یاکه بخون می طپد دلم
شهباز شاخ سدره نگر صید زاغ شد

خاموش طرز یاکه زلب خشکی حسین
پر آب و خشک کام بدشمن ایاغ شد

خاموش طرز یاکه شب و روز متصل
آن نور دیده را مه و خور در سراغ شد

خاموش طرز یاکه زجور و جفای شمر
آسودگی ز آل پیمبر فراغ شد

بر این بیت کرد جهان تنگ روزگار
گر تنگ گشت قافیه بر ما عجب مدار

قصیده در منقبت امام ثامن علی موسی رضا رضی الله عنه

بهار آمد چو رخسار و خط دلدار شد صحرا
ز جوش سبزه و گل در هجوم لاله حمرا

بگلشن سبزه و ریحان و گل گوئی بدان ماند
که نقاش صبا کردست صحن باغ را مینا

دمد از گل بجای سبزه اکنون دسته سنبل
فتد بر گل بجای شبنم اکنون لؤلؤ لالا

ز فیض باد نوروزی گیاه مرده شد زنده
تو گوئی در گلستان گشته برپا محشری کبری

زمین از بس ریاحین گشته رشک دامن گلچین
هوا از بس لطافت گشته رشک جنت المأوی

پریشان شد بفرق بید مجنون طره چون مجنون
فروزان شد بصحرا لاله همچون طره لیلی

هوا گردید زان سان معتدل کز اعتدال او
چو شبنم از تف خور منهزم شد لشکر سرما

بروی سبزه غلطد گل ز جوش خنده چون مستان
که در گلشن بجای آب جاری میرود صهبا

گل از شادی فروزان کرده رخ چون طلعت یوسف
شکوفه سر زد از شاخ درختان چون کف موسی

بآن سنگین دلیها کوه هم این آرزو دارد
که پوشد اطلس دیبا بجای جامهٔ خارا

چنان پر نکهت بوگشت باغ از باد نوروزی
که جای سبزه میروید ز خاکش عنبر سارا

صبا بر نسترن ریزد غبار نکهت عنبر
هوا مشک ختن بیزد بروی لاله حمرا

شد از بوی ریاحین مست اطفال چمن یکسر
از آن آب روان زنجیر بند و سبزه زرها

بباغ از بانگ صوت قمریان هر جانبی کوکو
به بستان از نوای عندلیبان هر طرف غوغا

سحرگاهان به بستان چون نسیم صبحدم رفتم
ز بوی گل فتادم از خود و چون او شدم از جا

چو زان بو مست گردیدم ز پیر عقل پرسیدم / که ای روشن ضمیر بی نظیر مرشد دانا
بگو کاین باد از خاک کدامین روضه می آید / که میبالد ز فیض آن نگه در دیدهٔ اعمی
بگفت ای طرزی افغان نسیم روح بخش این است / که آید عنبر افشان از حریم گلشن مولی
امام ثامن ضامن که از خاک سر کویش / هزاران دیدهٔ اعمی شود در یک زمان بینا
هوای گوهر مقصود اگر داری چو غواصان / بیا و غوطه زن اندرین دریای گوهر زا
پر دگر طائر فکرت هزاران سال با وقت / باول پایهٔ قصر جلال او رسد حاشا
به پیش عارضش خار است گلهای چمن یکسر / به پیش قامتش پست است نخل سدرهٔ طوبی
برآمد ماه نو لاغر ز شرم آن خم ابرو / شود در ذره پنهان خور ز شرم آن رخ زیبا
رخش چون در نظر آید رود از دیده خون دل / بگفتن چون گشاید لب بریزد لؤلؤ لالا
اگرچه صامتم از درک کنه ذات بیمثلش / بسان خامه ام وصف صفاتش میکند گویا
بگلشن صبحدم مشاطهٔ باد سحرگاهی / فرو شد خاک پایش را برای غازهٔ گلها
نه بر نسرین بود ریحان نه بر گل سبزه غلطان / بود گیسوی مشک افشان ز طرف عارضش پیدا
شهنشاها حق آگاها عطابخشا خطاپوشا / بود مدح و ثنای ذات بیمثلت گر آیا را
نیاید یکسر مو درک ذات او ز ما هرگز / اگر روید بجای هر سر مو چشم از اعضا
ندارم روی راهی جز در دولت سرای تو / ز روی مرحمت راهی بمن ای رهنما بنما
نباشد جز در لطف تو ما را مسکن و مأمن / نباشد جز سر کوی تو ما را ملجأ و ماوی
بطوف مرقد خویشم طلب زین خاکدان شاها / شدی چون ضامن صیاد بهر آهوی صحرا
جدا زان روضه ام باشد همیشه سینه چون روزن / جدا زان در کهم باشد همیشه دیده پالا خون
برای طوف کویت عمرها شد آرزومندم / که همچون لاله آیم با دل پر خون در آن صحرا
چو بود در گل بود مضمر مرا شوق تو اندر سر / چو جان در تن بود مدغم مرا مهر تو در اعضا
چسان گشتی شهید از زهر مامون حیرتی دارم / که لطفت زهر را شکر کند در کام اژدرها

نباشد در حقیقت گر ببیند دیدهٔ حق بین — دو عالم قیمت یکتار مویت ای در یکتا

چو طرزی را بود امروز مدحت بر زبان جاری — تو هم از لطف و احسان شافع او باش در فردا

الا تا در بهاران شاهد گل رخ برافروزد — الا تا لشکر باد خزان بر گل کند یغما

مجان ترا باد ارخ از شادی چو گل رنگین — حسودان تو باد از زرد رو از غم زریر آسا

قصیده در تعریف قطب الاقطاب شیخ عبد القادر قدس سره

سپیده دم چو شدم در حریم قرب مقیم — رسید این دم جانبخش از شمیم نسیم

که ای بطبع سلیم از کلیم برده سبق — به تیغ شعر مسخر نموده هفت اقلیم

چرا خموش نشینی ز مدح فخر کبار — ولی حضرت پروردگار حی قدیم

گل ریاض حسن (رض) سرو بوستان حسین (رض) — سرور جان نبی (ص) نور چشم ابراهیم

نبی (ص) نژاد و علی (رض) قدرت و حسن (رض) سیرت — که هست شان رفیعش قرین بعرش عظیم

بود بدیدهٔ حق بین درش بهشت برین — بود بچشم یقین روضه اش نیاز نعیم

خوش آن زمان که رسم بر مزار پر نورش — خوش آن زمان که شوم اندران مقام مقیم

پی نثار قدوم مجاوران درش — ز چهره زر بفشانم ز دیده ریزم سیم

بزائران رهش جان روان برافشانم — بساکنان درش نقد دل کنم تسلیم

چو دل بروز ازل بر ارادتش بستم — کرم رود سر و جان ثابتم بعهد قدیم

نسیم کویش اگر بوی آردم بمشام — بمژده جان بفشانم بران نسیم نسیم

کند بباغ جنان فخر کشور جیلان — که هست کشور جیلان چو طور او چو کلیم

گر آب کوثر و حور و قصور میخواهی — بنوش از شط بغداد و کوثر و تسنیم

زهی ز چون تو خلف باب روزگار غنین — زهی ز چون تو پسر مادر زمانه عقیم

ندیده دیدهٔ افلاک چون تو گوهر پاک — نچیده دست قضا چون تو گل ز باغ نعیم

بجن و انس بود لطف بیحد تو لطیف — بخاص و عام بود فیض بیعد تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر منیر — نبود در صدف رتبه چون تو در یتیم
شمیم روضهٔ تو خوشتر از نسیم بهشت — غبار درگهٔ تو بهتر از نعیم مقیم
بلطف و رحم رحیمی بحسن خلق خلیق — بفیض و جود جوادی بفضل علم علیم
تو شیخ جمله شیوخی و قطب اقطابی — بر اولیاست ترا فخر رتبهٔ تقدیم
نظر بسرعت عزم تو نیست باد عجول — نظر بسایهٔ حلم تو کوه نیست حلیم
دم ترا بلطافت اثر چو باد مسیح — کف ترا بکفایت صفت چو دست کلیم
اگر نه فیض عمیم تو عاطفت کردی — بگفتمی که نمانده بروزگار کریم
ببوستان ندمیدی ز خاک سنبل و گل — اگر نه خلق تو دادی نسیم را تعلیم
دلم ز هجر تو افتاد در غم جانکاه — تنم ز فرقت تو ماند در عذاب الیم
نه دور چرخ بمن مهربان نه دهر شفیق — نه روزگار بمن یار و نه سپهر رحیم
غبار کوی تو گر بگذرد بتربت من — ز شوق روی تو یابد روان عظام رمیم
شها غلام تو طرزی بطرز مداحان — مدیح ذات تو اش یار و مونس است و ندیم
بجز صفات تو دائم بود ملول و خمول — بجز ثنای تو دائم بود صمیم و بکیم
بر آستان خودش کن طلب که دور از تو — ز درد و رنج غم روزگار گشته سقیم
همیشه تا بود از امر ایزد یزدان — مطاف قبلهٔ ایمان مقام ابراهیم
حریم روضهٔ پاکت برغم بدخواهان — ز حادثات مصون باد همچو رکن حطیم
مزار مرقد تو دائما زیارتگاه — طواف روضهٔ تو فرض دائما چو حریم
حریم عدل تو همچون حرم بود مامن — ز باد فتنه چو دار السلام باد سلیم

قصیده در تعریف پیر پیران شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

در دیار درد افغان میکنم — ناله را از نی سوزان میکنم
بسکه مد ناله ام آمد رسا — چون فغان بر چرخ جولان میکنم

در اوایل سنه هزار و سه صد در بندی نه قندهار گفته

هر قدر دل گریه می آرد بیاد — ناله را همدوش افغان میکنم
میزنم بر ناله خود ریشخند — خندها بر گریه تاوان میکنم
بسکه از بیم عدو نتوان گریست — ناله را اندر گریبان میکنم
ناله ام با گریه یکجا میرسد — بر صدای رعد باران میکنم
گریه ام از ناله کوتاهی نکرد — ناله را در گریه پنهان میکنم
سینه ام از ناله تنگی میکند — هرچه بادا باد افغان میکنم
ناله زنجیر می آید بگوش — آه چون در سینه پنهان میکنم
رفته ام از خود اگرچه بندیم — در نگاه مور جولان میکنم
با بزرگیهای خود خوردم گره — چرخ را در ذره پنهان میکنم
با زنجیر و بدل کوه گران — زان سبب هر لحظه افغان میکنم
بند و زنجیر است آسان بر دلم — ناله از دست عوانان میکنم
بسکه دلکوبی کند صوت عوان — خندها بر وزن سندان میکنم
لخت دل ریزم بزم ناکسان — جغد و بوم و زاغ مهمان میکنم
تا کنم هموار طبع دشمنان — ناله را بر تیغ سوهان میکنم
بسکه در زندان چکد خون دلم — دامن مژگان گلستان میکنم
میدمد از هر تن مویم شرار — بزم زندان را چراغان میکنم
از جبینم بسکه حیرت میدمد — خانه را آئینه بندان میکنم
هر نفس از آه سرد بندیان — چون حباب خشک جولان میکنم
عرض خود از ظلم و بیداد عوان — در حضور شاه جیلان میکنم
بگذر از آزار طرزی بد سرشت — ورنه عرض خود بسلطان میکنم
سید و درویش و قطب و شاه و غوث — دستگیر و پیر پیران میکنم

چون خیالش بگذرد در خاطرم — لشکر غم را پریشان میکنم
بر دل خود من بیاد نام او — کارهای سخت آسان میکنم
چون کنم اسباب لطفش را بیاد — پشت بر اسباب امکان میکنم
بر سر شاخ گل وصف رخش — نالها چون عندلیبان میکنم
در میان چاه زندان روز و شب — ناله بر طرز غریبان میکنم
بر نشیند نالهٔ زندانیان — نغمه سازی با اسیران میکنم
خاک راه پای گلگونش مدام — پاک با جاروب مژگان میکنم
خود بلائی صعب تر باشد کجا — آه را در سینه پنهان میکنم
آه سرد عاجزان را کم مبین — من به آه زنجیر سوهان میکنم
از برای خاکپایش از شرف — سرمه دان از چشم گریان میکنم
گر رساند خاکپایش را صبا — سرمه بر خاک صفاهان میکنم
از خیالش سینه گلشن میشود — چون فرو سر در گریبان میکنم
میروم از خود اگرچه بندیم — خانه در چشم غزالان میکنم
بندیم ای دستگیر عاجزان — بر درت زاری ز زندان میکنم
گر نمی از بحر جودت در رسد — قطره را چون بحر عمان میکنم
یاد لطفت گر وزد بر خاریم — غنچه بیرون از مغیلان میکنم
از گلستان بهار لطف تو — پر ز گل منهم گریبان میکنم
شاه شاهانی و پیر عاجزان — داد و بیدادی ز افغان میکنم
گرچه افغانست طرزی بر درت — آه و افغان هم ز افغان میکنم
تا مگر لطفی کنی بر حال من — چهره را از خون زر افشان میکنم
تیغ خونریز ترا از اشک خود — سرخ چون کوه بدخشان میکنم

بسکه خون از دیده میریزم بخاک — روی میدان را گلستان میکنم
وصف روی خوب تو در پیش تو — از زبان عندلیبان میکنم
سطر آه ناکشیده در جگر — بر لب خاموش بهتان میکنم
از خط نوشته دیدم سرنوشت — توبه از خط و قلمدان میکنم
دستم از خالی شدن پر میشود — نفع سود خود ز نقصان میکنم
چون نسازد لطفت از بندم خلاص — منکه جان پیش تو قربان میکنم
یازده بر یازده بر نام تو — بر فقیران نذر و احسان میکنم
شحنهٔ پاست منادی میزند — شیر از زنجیر بندان میکنم
کن ز زندانم خلاص ای پادشاه — ناله و فریاد از جان میکنم
سیدا شاها فقیر پیش تو — من شفیع خون شهیدان میکنم
با غم زندان و بیداد عوان — طبع را پیشت غزلخوان میکنم
مطلعی پیش تو میخوانم بساز — گر صدا پر نغمه زندان میکنم
پیش لعلت گر بهاران میکنم — اشک را من آبحیوان میکنم
چشم پوشم چون بیاد عارضت — خار مژگان را گلستان میکنم
گر ز گلزار رخت گویم سخن — بندوان را همچو رضوان میکنم
گر کنم در دیر وصف روی تو — بت پرستان را مسلمان میکنم
گر برم نقش ترا در سومنات — قبلهٔ آتش پرستان میکنم
گر به بتخانه برم نام ترا — بت پرستان را خداوان میکنم
من گنه ناکرده در بندم اسیر — گرچه هر شب صد گناهان میکنم
چون به پیران یوسف گلرخ تو — ناله زان چون پیر کنعان میکنم
با گناه و بی گناهم کن خلاص — گریهای پیر پیران میکنم

در نجات خویش پشت شاه من — من شفیع اسمای یزدان میکنم
ای خداوندا به پشت من شفیع — نام خوب شاه گیلان میکنم
گر بنالم تا ابد در پیش تو — غصه را کی بر دل آسان میکنم
به که باشم در دعا و تن زنم — گرچه در فریاد طوفان میکنم
تا که وقت گریه از اشک دمژه — هر سحر که کوی دوکان میکنم
تا ابد در زیر مژگان کجت — چون سر خود کوی امکان میکنم
غنچه گفتا من دعایت هر بهار — در چمن با عندلیبان میکنم
هر سحرگاهان دعایت در چمن — یاد چون آیات قرآن میکنم
من دعای آستانت روز و شب — هم نهانی هم نمایان میکنم
طرزی یاد دی خوبت را ز جان — همچو بوی غنچه پنهان میکنم

قصیدهٔ بهاریه در نعت اشرف الانبیاء والمرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

چو رعد کوس زند بر در سرای بهار — چنار و سرو برد در چمن لوای بهار
مارزوی تماشا شکوفه و گل و سرو — دوند بر سر دیوار کوچهای بهار
هزار بلبل و قمری سرده عشاق — مقام راست نوازند بر نوای بهار
مگر که باد بهار است صور اسرافیل — که زنده گشته گل و سبزه از صدای بهار
ز سبزه و گل و نسرین و ارغوان و سمن — فکنده فرش بگلشن صبا برای بهار
بدوش غنچه چو شبنم سحر بخواب رود — کسی که از دل و جان گشته آشنای بهار
برای زینت بزم چمن نسیم صبا — ز دست از رگ گل بخیه بر قبای بهار
برای روز تماشای محفل گلشن — ز غنچه ریخت چمن طرح تکمهای بهار
دران چمن که منم آبیار گلبن وصل — شود ز کام دماغ من از هوای بهار

سحر بگوش دلم عندلیب گفت براز — که طرزی چند نهی سر بزیر پای بهار
بگیر دامن آن گلشن همیشه بهار — مرو بسان صبا از پی هوای بهار
چرا که آن گل خودرو مدام سرسبز است — همیشه باد خزانست در قفای بهار
محمد عربی شاه خطهٔ لولاک — که بیصفاست به پیش رخش صفای بهار
ز رنگ آل محمد ز بسکه آب چکید — دمید رنگ طراوت بلالهای بهار
ز شیشهٔ عرق روی مصطفی باشد — شراب رنگ که بینی بجامهای بهار
چه باک خون بهار از بخاک ریخت خزان — که خاک پای رسول است خون بهای بهار
بهر کجا که گذارد قدم شود گلزار — رسید تا که بخاک مدینه پای بهار
اگر بطرف چمن بی نقاب بخرامد — ز شرم برگ شکوفه فتد بپای بهار
اگر بروی محمد شبی گشایم چشم — بسان غنچه نظر دوزم از لقای بهار
به پیش غنچه و در پیش گل ببزم چمن — بود بوصف رخ او نوای نای بهار
چو دید بر گل روی و قد چو شمشادش — نکرد بلبل قمری دگر ثنای بهار
تو آن گل چمنستان صنع یزدانی — که هست آینهٔ روی تو جلای بهار
بهار حسن تو از بسکه شوخ و رنگین است — کفیل رنگ گل و لاله شد بجای بهار
بدور حسن تو از بس بهار بیقدر است — بقهر باد صبا میدرد ردای بهار
هوای کوی تو ما را بود بمثل چمن — هوای روی تو ما را بود بجای بهار
خدای را ز کرم یکنظر بحالم کن — که خورد خار ستم بر دل از جفای بهار
دلم ز غصه پر و شیشه ام ز می خالیست — درین فضای گلستان و این هوای بهار
بسان غنچه گره از جبین من نگشود — شکفته روئی گلها و خندهای بهار
شکوفه سیم فشانست و گل درم ریز است — چمن چو گنج روان گشته از غنای بهار
کفم ز سیم تهی کیسه ام ز زر خالی — از آن چو دزد بشب میبرم عبای بهار

وگرنه مشت زر غنچه را چو کیسه بران — نهان بروز ربایم ز زیر پای بهار
بیا و طرزی ازین فکر ناصواب گذر — بدوز دیدهٔ امید از عطای بهار
بجز رسول بداد تو هیچکس نرسد — گذر ز مشت زر غنچه و عطای بهار
درخت شرع تو سرسبز و تازه باد مدام — چو غنچهای درخت گل از هوای بهار
همیشه روضهٔ پاکت مطاف عالم باد — چو نامیه که هجوم آورد بپای بهار

قصیده در مدح سید جلال الدین که از روم آمده بود فرموده

نسیم صبح از گلشن وزید از جانب صحرا — عبیر آمیز و عنبر بیز و روح انگیز و روح افزا
طراوت بخش روی گل پریشان ساز بوی گل — موافق همچو خوی گل بطبع مردم دانا
چو بوی لاله جان پرور چو بوی گل روان پرور — دمادم گلستان پرور سراسر بوستان پیرا
حبیب و یاور گلشن رقیب و رهبر گلشن — خطیب منبر گلشن حسیب دفتر صحرا
ازو طبع چمن تازه وزو بر روی گل غازه — ازو در گلشن آوازه وزو در بوستان غوغا
بطفل غنچه او دایه بچنگ لاله او مایه — بفرق زاغ او سایه بدوش باغ او کالا
بسوری رنگ و آب ازوی بسنبل پیچ و تاب ازوی — شده سرمست خواب ازوی دو چشم نرگس شهلا
بطرف باغ کوشیده بگل چون رنگ جوشیده — بقد شاخ پوشیده ز غنچه دیبهٔ دیبا
رخ چون گل عرق کرده جواهر در طبق کرده — قبای غنچه مشق کرده چو جیب لالهٔ حمرا
بشاخ سرو و تخت گل نشسته قمری و بلبل — یکی در شیون و غلغل یکی در ناله و آوا
رخ گل در بهارستان بدانسان کرده کارستان — که مانی در نگارستان ز نقش دلکش زیبا
بجسم لالهٔ نعمان چنان از لطف بخشد جان — که بر طبع خردمندان کلام نغز مولانا
جلال الدین نام آور سخن فهم و سخن پرور — خردمندی هنرگستر فلک قدری ملک سیما
فلاطون از غم رویش کند تب لرزه در کویش — اشارات دوا رویش شفای بوعلی سینا
ترا طرزی ثنا گوید هزاران مرحبا گوید — بصدق دل دعا گوید چه در سرا چه در ضرا

توئی عالم توئی عامل توئی عارف توئی کامل
توئی فاضل توئی باذل توئی عاقل توئی دانا

فصاحت را تو سحبانی بلاغت را تو حسانی
عرب را شیرهٔ جانی عجم را دیدهٔ بینا

توئی کشف نکوکاری توئی برهان دینداری
توئی فرهنگ هشیاری توئی قاموس استغنا

توئی بر سالکان رهبر توئی بر کاملان مهتر
توئی بر سروران سرور توئی بر خواجگان مولی

تو شمع بزم ایقانی دلیل راه ایمانی
تو اندر بحر عرفانی درخشان گوهر والا

کدامین قطره آبستی که رشک در نابستی
قبول خاص و عامستی بجابلقا و جابلسا

چه نسبت با بشر داری که صد گیتی هنر داری
چها در زیر سر داری که سرها داری اندر پا

تو نورستی جهان اخگر تو عودستی جهان مجمر
تو جانستی جهان پیکر تو روحستی جهان اعضا

الا تا نوبهار آید درخت گل ببار آید
ز خاک مرغزار آید شمیم عنبر سارا

بهار خاطرت خرم مبرا از خزان غم
چو بوی نافهٔ مشکین دم چو بوی غنچه روح افزا

نه ماه مصر و شامستی که خورشید تمامستی
نکوتر ز آفتاب هستی چه باشد لؤلؤ لالا

مخاطبه با سید جلال الدین در اعطا و منع

خیال روی تو گر بگذرد مرا بضمیر
دمد ز هر بن مویم هزار بدر منیر

ببزم وصل ز رویت نظر نمی گسلم
ز روی ناز بچشمم اگر زنی با تیر

بیاد آن دهن از من مپرس حال دلم
بسان غنچه بگلشن نشسته ام دلگیر

مرا بخدمت سرکار سید العلما
دو نکته ایست اگر بشنوی کنم تقریر

عزیز و یار و رفیق و برادر و پیوند
نشسته گرد بگردم چو حلقه در زنجیر

که بخل و خست و امساک در رود دون طبعی
باخذ سیم چنان شو که مو کشی ز خمیر

مخور مپوش مده جمله را ذخیره بنه
که نیست تا بابد مهربان امیر و وزیر

بکار نوکری دستت چو اوفتد از کار
ز رنج جوع کنی ناله و فغان و نفیر

وگر بخانه ترا مایه بود از پیش
ز مفلسی نشود طبع نازکت دلگیر

هزار نکته باریکتر ز مو گفتند
که با زبان قلم آن نمیشود تحریر

ز صد جواب یکی شان ندادم و گفتم — که گفتهای شما کی بدل کند تاثیر
چرا که در نظرم زر ز خاک هم خوارست — که گنج سیم بچشم منست کم ز شعیر
هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا — همه ز گفتهٔ پیران و عالمان دبیر
بیک کتاب ندیدم که حب زر خوبست — مگر شنیدم ازین جاهلان بی تدبیر
شنیده ام که پس از مرگ در حساب درم — کنند داغ تن نازکش بنار سعیر
مرا بحرف خدا و رسول گوش بود — که حرف زشت خسان نیست در دلم جاگیر
سر خطا و خطر حب مال دنیا هست — تو هم شنیدهٔ اندر حدیث یا تفسیر
جواب ما چو شنیدی بگو ز روی تمیز — که قول کیست کج و فعل کیست راست چو تیر
بخیل اگر بتکلف سخا کند دینار — جواد را بجفا نیز سخت و ممسک گیر
چسان بزجر حسودان چو سکه زر گیرم — که پیش همت من زر کم آمده ز زریر
درم چو قلب کنی مرد میشود ظاهر — تو مرد باش و درم ده بمردمان فقیر
میان نار بود چون عبارت دینار — محب او تو خود اندیشه کن کجاست اسیر
تو باش در پی اطوار کار خود طرزی — بگفتگوی خسان غصه ره مده بضمیر

قصیده در تعریف سلطان عبد العزیز خان شهید غفر الله له

رایت رومی روز گشت ز مشرق عیان — زنگی شامی شب رفت سوی قیروان
قیصر رومی کلاه ساخت فلک تکیه گاه — هندوی انجم سپاه شد ز نظرها نهان
عیسی خورد مبدم از پی دجال شب — تیغ بکف شد عیان از طرف آسمان
مشعلهٔ آفتاب تا که برافروخت صبح — گشت ز انجم تهی انجمن کهکشان
ناخج الماس گون کرد برون آفتاب — ناوک تیر شهاب گشت نهان در کمان
صبح ز بازی و لعب شعبده آغاز کرد — مهرهٔ زرین مهر ساخت برون از دهان
خشت تنور فلک تافته شد همچو نار — سوخت سیاهی شب از تف آن چون دخان

صوفی صبح از صفا با رخ چون آفتاب — بهر نماز سحر شد بفلک ورد خوان
بهر صبوحی صبح دیده شد از خواب ناز — از چمن آمد بگوش چهچهه بلبلان
یار ببالین رسید جلوه کنان صبحدم — با قد چون نارون با لب چون ناردان
گفت که طرزی بیا طرز دگر ساز کن — چند نشینی خموش پیش بت نکته دان
رفتم و گفتم بعجز کی بت نسرین عذار — مطلعی آمد بیاد در صفت آن دهان
ای دهن تنگ تو داده ز هیچم نشان — هستی او میکند حرف عدم را بیان
آن دهن از کوچکی هست بخط چون نقط — آن کمر از نازکی هست چو مو در میان
هست رخ خوب تو حرز دل و حظ روح — هست لب لعل تو قوت تن و قوت جان
عارض گلگون تست ماه ولی بی کلف — قامت دلجوی تست سرو ولیکن روان
سر زده آید برون بهر تماشای تو — گر شنود وصف تو حور بباغ جنان
ناله و فریاد ما کم شنود گوش تو — زانکه ز یاقوت و لعل گوش تو پر شد چو کان
گشت تن از غمزه ات شانه صفت چاک چاک — گشت دل از نرگست تیره تر از سرمه دان
چند بجانم کشی تیغ برون از نیام — چند بقتلم نهی تیر کمین در کمان
بگذر ازین جور و ظلم ای مه نامهربان — ورنه بسلطان برم شکوهٔ این داستان
پادشهی جم نشان قیصر خسرو غلام — گو شده سلطان بارث بر همه اسلامیان
برده ببازوی زور تخت ز بهرام گور — برده بشمشیر تیز تاج سر اردوان
کرده بنوک سنان سینهٔ دشمن شکاف — کرده به پیکان تیز جان عدو خون چکان
ای چو وجودت بود نام شریفت عزیز — گرچه وجود ترا نیست مثال و نشان
آمده از نام تو رونق ایمان و دین — آمده از جام تو تازه رخ رومیان
گرچه سکندر کشید بر رخ یاجوج سد — تیغ کجت سد کشد گرد بگرد جهان
حکم ترا میبرد رومی و روس و فرنگ — امر ترا میکشد هندوی هندوستان

هست کمین بنده ات پادشه مصر و شام — هست کمین چاکرت خسرو مازندران

چونکه ضیافت کند قهر تو بدخواه را — از سر احسان بود تیغ تواش میزبان

کیست که از حکم تو سر کشد ای تاج بخش — حکم تو چون تیغ تو بر سر شاهان روان

دوش پی مدح تو از مدد فکر تیز — کرده باندیشه طی منزل هفت آسمان

گشته باندیشه غرق همچو گهر تا بفرق — خالی از اغراق و زرق عاری ز تهمت بیان

من بچنین بحر ژرف بی سخن و صوت و حرف — کامدم از در درون دلبر شیرین زبان

سید عالی نسب عالم علم و ادب — گاه بیانش رطب ریخته از لب دهان

برد یمانی بسر جبهٔ رومی ببر — از همه ادیان خبر حرف رس نکته دان

آمد و بنشست و گفت طرزی افغان بوئی — خیز و بیا شعر نغز پیش من از بر بخوان

چند بمدح خسان طبع تو ریزد گهر — در صفت شاه ما صنعت خود کن عیان

از رهٔ عجز و نیاز رفتم و گفتم بچشم — آنچه تو گوئی مرا نیست تمرد در آن

ای در عالی تو قبلهٔ اهل جهان — تیغ تو خط امان داده باسلامیان

منزل اول بود قصر ترا بام چرخ — پایهٔ زیرین بود قدر ترا فرقدان

بحر به پیش کفت هست ز یک قطره کم — چرخ بجنب درت پست تر از آستان

جود تو چشم طمع کرده ز انعام سیر — بخشش تو آز را بسته ز خواهش دهان

خجلت انعام تو آب کند بحر را — خجلت اکرام تو دود برآرد ز کان

جود تو بر باد داد بخشش حاتم بطی — عدل تو در آب شست دفتر نوشیروان

هم ز من عدل را داد تو چون نو بهار — هم چمن امن را رای تو چون باغبان

از سخط عدل تو برهٔ وا مانده را — گرگ رساند بدوش تا بحضور شبان

چون روش ظلم را پاس تو برهم زند — چین نفتد از هوا بر رخ آبروان

پاس تو گر باز را حکم عدالت دهد — بهر کبوتر کند شهپر خود سایبان

بسکه بدوران تو فتنه بود گوشه گیر
چون مژه خوابیده است فتنه بچشم بتان

گر بضعیفان دهد قوت تو تقویت
تن ندهد تیر را پشت خمیدن کمان

از رهٔ دون همتی در پی ظلم و فساد
چند نشاند شهان در بدل ماکیان

تو بنژاد بزرگ هم ز بلندی طبع
شحنهٔ عادل دهی در عوض ظالمان

در بر حزمت بود کوه گران سنگ کاه
در بر عزمت بود باد سبکپا گران

بسکه خلایق هجوم کرده بران بارگاه
شد چو گدا پایمال بر در تو آسمان

تا پس هر بامداد شام شود آشکار
تا پی هر شام تار صبح کند رخ عیان

چهرهٔ بختت بود مطلع رخسار صبح
روی عدویت چو شام باد بمغرب نهان

قصیدهٔ ذی بحرین در مدح مظفر شاه عارفی غفر الله

ای خجل از روی تو صبح بهار
منفعل از موی تو مشک تتار

از قد رعنای تو شمشاد خم
وز رخ زیبای تو گل شرمسار

چون شب گیسوی تو روزم سیاه
چون خم ابروی تو جانم نزار

زلف تو برد از دل من صبر و تاب
عشق تو برد از کف من اختیار

از رخ نیکو قدت الحذر
در خم گیسو خدت الفرار

غمزهٔ جادوی تو سرشار ناز
نرگس خمار تو مست خمار

از غم رخسار تو جانم بلب
وز خم گیسوی تو جان بیقرار

ریخته خون در دل گلهای باغ
چهرهٔ گلنار تو ای گلعذار

قامتم از محنت هجر تو خم
چشم من از فرقت تو اشکبار

دل خورد اندر بر من پیچ و تاب
در خم زلفین تو مانند مار

بس کن ازین کینه و جور و ستم
ای مه سیمین بر سرین عذار

ورنه من از هندوی زلفت برم
شکوهٔ دل در بر شاه کبار

شه مظفر غازی دین مبین — رحمت حق سایهٔ پروردگار
داور عادل دل والاجناب — صاحب باذل کف جم اقتدار
سرور دوران یل گیتی ستان — قاتل نصرانی بی اعتبار
ناصر دین قبلهٔ اهل یقین — خسرو عادل شهی گردون وقار
آنکه شد از سعی وی ایمان عزیز — وانکه شد از کوشش وی کفر خوار
از دم تیغ کج او راست شد — از سر نو پایهٔ دین استوار
خنجر بران وی اندر مصاف — ساخته از خون صف کین لاله زار
میشود از گرد ستم مرکبش — دیدهٔ انجم همه دم پر غبار
ای سر و سرگردهٔ اسلامیان — ای شده از تیغ تو دین پایدار
آتش شمشیر تو در روز کین — ریخته در خرمن اعدا شرار
رمح تو شاخیست که در روز جنگ — از سر اعدای تو آورده بار
جوهر شمشیر تو روز نبرد — ساخته از یک دو از دو چهار
ناوک پران تو سندان شکاف — آهن پیکان تو خارا گذار
دشمن بیدین تو روز مصاف — زاتش خود سوخته همچون چنار
در صف کین چون روی اندر ستیز — کی رهد ای خسرو جم اقتدار
از دم شمشیر تو خاقان چین — در خم چوگان تو اسفندیار
خنجر خونریز تو در روز رزم — میکشد از لشکر کافر دمار
کی جهد از ناوک قهرت نهنگ — گر شود از سهم تو پنهان بغار
کی رهد از هیبت تیغت نهنگ — گر رود از بیم تو اندر بحار
طرزی افغان پی یاری دین — میکند اوصاف تو در قندهار
تا بود این گنبد گردان بپا — تا بود این گردش لیل و نهار

حافظ تو حضرت فاروق (رض) باد — حامیت ای والی دین یار غار (رض)
ناصر تو حضرت عثمان (رض) شود — یاور تو حیدر (رض) دلدل سوار

قصیده در مدح خودطرازی صاحب افغان از زبان بلبل گویا و غنچهٔ خاموش در قندهار فرموده

نسیم صبح عجب دلکشا و روح افزاست — مگر رسیده ز گلزار بوی دلبر ماست
عبیر گلشن فردوس یا شمامهٔ خلد — نسیم باغ جنان یا شمیم باد صباست
ز خاک پای که می آید این مجمر شمال — که کحل دیدهٔ مخمور نرگس شهلاست
ز چین سنبل زلف که میرسد گویا — که باد مشک فشانست و خاک عنبر زاست
دیار طرهٔ طرار پرخم تو رسید — که پر ز خون جگر نافهای مشک ختاست
توان گلی که ز رشک عذار گلگونت — چو لاله غرق بخون جگر دل گلهاست
بباغ از اثر چشم مست میگونت — بجای سبزهٔ نورسته ریزهٔ مینا ست
ز بسکه محو گل عارض تو شد بلبل — بسان مدنگه ناله اش بغیر صداست
ز ناتوانی چشم تو نرگس بیمار — ستاده در چمن از ضعف و تکیه اش بعصاست
مگر که دیده بگلشن لب می آلودت — که ژاله بر رخ گل همچو شیشهٔ صهباست
رواج بر رهت افروخته چراغ بباغ — یکی ز منتظران تو لالهٔ حمراست
بانتظار قدت سر کشیده از دیوار — بباغ قامت سرو سهی از آن بالاست
توان چو آینه دیدن رخ از در و دیوار — ز عکس روی تو از بسکه باغ پر ز صفاست
بدان امید که عکسی ز عارضت افتد — بلاله زار و چمن آب جوی روی نماست
مگر روی تو بگشود دیده شاهد گل — که بهر خندهٔ عشرت دهن ز سر تا پاست
ز پای بوس توام عمر خضر حاصل شد — که نقش پای تو ما را چو عین آب بقاست
عذار ماه تو ظاهر چو چشمهٔ خورشید — دهان تنگ تو پنهان بسان آب بقاست

بگلشنی که خیال رخ تو جلوه کند — ز خجلت عرق روی گل چمن دریاست
سحر بطرف گلستان شنیدم از بلبل — که می سرود بصوتی که جان و دل میخواست
که شعر طرزی افغان شنو ز نالهٔ من — که در کمال فصاحت بشعر بیهمتاست
یگانه قبلهٔ اهل جهان که گاه بیان — ببحر نظم کلامش چو گوهری یکتاست
چو گاه نظم گشاید زبان سحر بیان — به پیش گوهر نطقش نطق گرا یاراست
علو رتبهٔ نظمش بلندتر ز سهیل — عروج پایهٔ شعرش فراتر از شعراست
ز چنگ باز خیالش نمیرود بیرون — اگرچه طائر مضمون به بیضهٔ عنقاست
بصفحه جای سخن از قلم درر ریزد — مگر که خامهٔ او همچو بحر گوهرزاست
ازان برشتهٔ مسطر کشیده در و گهر — که گوهر سخنش همچو لؤلؤ لالاست
چگونه سکهٔ معنی بنام خود نزند — که سایهٔ قلمش مد ظل بال هماست
حدیث بلبل شیرین زبان چو گل بشنید — بخنده گفت که ای بلبل این چه فکر خطاست
ترا چه حد که کنی وصف شهریار سخن — که از ثنای جلالش قصیر فهم رساست
کسی که هست بوصفش زبان ناطقه لال — چه جای مدحت هر ناسزای هرزه دراست
بنزد آنکه بشعر از مداد رنگ کشد — ترا فصاحت و رنگینی سخن ز کجاست
هر آنکه شعر بدیعش بدید مجنون شد — که شوخی سخنش همچو طرهٔ لیلی ست
شکسته رونق بازار ساحران سخن — که دست قدرت او در سخن ید طولاست
شنیدن سخنش میرباید از دل هوش — که چاشنی کلامش چو نشئهٔ صهباست
عروس معنی شیرین او چو حور العین — برو عبارت رنگین چو حلهٔ دیباست
مداد نقطهٔ الفاظ شعر شیرینش — سواد مردمک نور دیدهٔ بیناست
خیالهای متینش بنزد اهل کمال — برای جذب دل عاشقان چو کاه رباست
نظر بشعر خوشش نظم شاعران جهان — همان مقابلهٔ قطره در بر دریاست

بلندی سخن او و شعر پست حسود
عیان چو شعشعهٔ آفتاب و نور سهاست

ترا چه حد که زنی لاف مدح ممدوحی
که خادمان درش چون تو هر یکی گویاست

مصاحبان و ندیمان محفلش بسخن
ز فیض و دانش طبع لطیف او دانا ست

یکی عزیز تخلص که هست جان عزیز
یکی چو احمد بیدل که در سخن یکتاست

خموش بلبل شوریده از فغان و خروش
چه جای نالهٔ بیجا و شورش و غوغاست

نزاع بلبل و گل طرز یا بطول کشید
برآر دست که ختم کلام وقت دعاست

عذار شاهد طبعت شکفته باد چو گل
همیشه تا که گلزار گل به نشو و نماست

زبان طوطی نطقت همیشه گویا باد
مدام تا بچمن عندلیب نغمه سراست

قصیدهٔ فخریه جناب طرزی صاحب وکریز بمدح سردار غلام حیدر خان پسر امیر دوست محمد خان

منم که جای سخن ریزم از زبان گوهر
منم که گاه بیان میکشم زنی شکر

منم که هست عبارات من بکیفیت
طرب فزا و مفرح چو نشهٔ ساغر

منم که گاه بیان از معانی رنگین
سواد نقطهٔ خطم بود چو نور بصر

منم که چون قلم در فشان بکف گیرم
بفکر غنچه دمانم ز شعله جای شرر

منم که معنی شعرم رباید از سر هوش
منم که لطف کلامم بدل زند نشتر

منم که هست معانی من نهان در لفظ
بسان شعلهٔ اخگر نهان بخاکستر

منم که تیغ زبانم بگاه نظم سخن
گرفته مملکت بحر و بر چو اسکندر

زبان خامهٔ من از معانی رنگین
بود مدام چو منقار طوطیان اسمر

کشم عبارت خود بر بیاض دیدهٔ حور
که هست رنگ مداوم ز دودهٔ عنبر

ز بهر نظم گذارم چو خامه بر کاغذ
کشم برشتهٔ سطر هزار لؤلؤ تر

بمحفلی که کشم از نیام تیغ زبان
عدو بخویشتن پیچد زبیم چون جوهر

نه این نقاط مداد است بر بیاض ورق / سواد خال سیاه است بر رخ دلبر
طپد ز معنی رنگین من بخون گلشن / فتد ز چاشنی شعر من زنی شکر
منم که از مدد روح قدس گاه سخن / ز روی شاهد مضمون چو برکشم چادر
به پیش عارض چون ماه او ز غایت شرم / بابر خسرو خاور کند نهان پیکر
من آن کسم که سلیمان طبع من در نظم / گرفته از کف سلمان و خسرو انگشتر
منم که کشته دل شاعران ز مضمونم / طپان بر آتش غم چون سپند در مجمر
منم که افسر فرمان روائی نظمم / بسان سایهٔ ظل هما بود بر سر
منم که تیغ زبانم چو جلوه آغازد / عدو چو بید کشد از حسد بخود خنجر
منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین / چو تیغ خسرو قیصر غلام جم چاکر
خدیو کشور افغان غلام حیدر خان / سپهر جود و سخا آفتاب علم و هنر
ز هر چه بگذرد اندر ضمیر هست فزون / ز هر چه در نظر آید از آن بود برتر
اگرچه کوه وقار است و لنگر تمکین / بود لطیف و سبکروح چون نسیم سحر
ز یاری شه جیلان گرفته ملک جهان / شده خدیو جهان از غلامی حیدر
ز رمح اوست نهان آتش شرر در سنگ / ز تیغ اوست عیان شعله در دل آذر
برای رزم عدویش سفاق و سوسن / یکیست تیغ بدست و یکی بسر مغفر
شها سپهر جنابا تو آن شهنشاهی / که از کمال بگیتی نباشدت همسر
بروز رزم چو گیری کمان قهر بچنگ / ز سهم تیر تو خورشید گشت سپر بر سر
تو آن جواد کریمی که شد بگاه سخا / ز بار منت جودت قد فلک چنبر
منم بطبع مه و مهر تست چون خورشید / منم چو آینه و لطف تست روشنگر
دگر ز تیر بیستم لطف خود دریغ مدار / که من چو ذره ام و مهر تو مهی انور
ز زاغ و بلبل شیرین سخن بسی فرقست / تو نیز از سر انصاف خود ز حق مگذر

بقلب تنگ حسودان چه میکنی منزل — قدم بمنزل چشمم نه ای نکو منظر
ازانکه هست مرا مهر تو بجان مدغم — ازانکه هست مرا مهر تو بدل مضمر
به پیش صرصر عزمت فتاد از تک باد — به پیش لنگر حکمت فتاده که ز کمر
کمینه بندهٔ درگاه تو بجان دارا — کمینه چاکر دربان تو ز دل سنجر
بلطف چون تو لطیفی ندیده چشم پدر — بجود چون تو جوادی نزاده از مادر
زبسکه هست صفاتت برون ز حد شمار — مدایح تو نگنجد بخامه و دفتر
اگر به تیغ مسخر کنی جهان چه عجب — که هست چتر تو خورشید و انجمت لشکر
تو تا که تیغ کشیدی برون ز شام نیام — سر بریدهٔ خورشید را گرفته سحر
ز خوف طائر روح عدو چسان نپرد — که خورده ناوک قهر تو بر جگر تا پر
بروز رزم چو گیری بقلب لشکر جا — شود ز نعرهٔ کوس تو گوش گردون کر
زبسکه طرزی افغان مدیح ذات تو گفت — کبود گشت زبانش بسان نیلوفر
همیشه تا بود این تختهٔ فلک ثابت — مدام تا که بدستست طاس مهر و قمر
محبت قدر ترا باد کعبتین در حکم — عدوی جاه ترا باد مهره در ششدر

قصیده در توصیف امیر کبیر امیر دوست محمد خان

نمود تا که زلیخای چرخ ابروی ماه — فتاد یوسف خورشید آسمان در چاه
سپهر ز اطلس ایام سایبان انداخت — میان عرصهٔ گردون چو ماه زد خرگاه
درست مغربی افشانده مهر بهر نثار — کشید ثور فلک را ز حل بقربانگاه
بسان ماهی سیمین ز نیلگون قلزم — نمود ماه ز ماهی فرح رسید بماه
هلال عید بچرخ است یا که از عشرت — جهان ز خرمی افکند بر سپهر کلاه
مگر بگوشهٔ ابرو اشاره کرد هلال — بیا دشاه بیا راح روح بخش بخواه
من و صلاح طرب از کجا که هر ساعت — خدنگ غمزه زند بر دلم که و بیگاه

ز دست عشق تو دل راست داغ بر سر داغ — ز دست زلف تو ما راست آه بر سر آه
ز شرم عارض خورشید طلعتت بجهان — چو شام زلف بتانست روز ماه سیاه
به پیش چشم من ای نور دیده چون گذری — چو خار میخلدم هر زمان بدیده نگاه
کنایه ایست ز قد بلند تو طوبی — نمونه ایست ز خط و رخ تو هاله و ماه
فروغ روی تو مشعل فروز دیدهٔ جان — خیال زلف کجت رهبر دل گمراه
نسیم طرهٔ آشفتهٔ تو می آید — که همچو زلف ز خود رفته ایم راه براه
ز دامن تو اگر کوته است دست امید — رساست در خم زلف تو مد ناله و آه
بخاک پای عزیزت که ای مه کنعان — دلم چو یوسف مصر است وان زنخدان چاه
گذر ز جور و جفا ورنه اینک از ستمت — بآه و ناله و فریاد میروم سوی شاه
امیر دوست محمد که پنجهٔ حکمش — ربوده از سر نوشیروان بعدل کلاه
بفرق فرقهٔ اسلام سایهٔ رحمت — که هست بر سر اهل زمانه ظل اله
عیان ثنا و صفاتش ز جملهٔ اقوال — که هست ذکر جمیلش فتاده در افواه
چو رشحهٔ کرمش لطف عام عام کند — ز ابر آب نخواهد بنوبهار گیاه
ز بهر کسب شرف دائما مه و خورشید — نهند روی بدرگاه او که و بیگاه
نه در قلمرو لطف و عدالتش اجبار — نه در ممالک رحم و مروتش اکراه
قبولش از سر راه صواب دید شده — بمجرمان جگر خسته عذرخواه گناه
ببارگاه رفیعش کجا خیال رسد — که نه فلک بود آنجا چو قبهٔ خرگاه
هلال تیغ و قمر رایت و اسد حمله — سپهر رتبه کواکب سپه فلک بنگاه
مجاوران در دولتش معلی قدر — مناظران حضور مقدسش ذیجاه
بدوش پرچم فتحش همیکشد ناهید — ز چرخ و انجم او ساخت بارگاه و سپاه
چو نور چشم جهانست زان سبب شب و روز — به پیش روش فروزند مشعل خور و ماه

بیک مقام کند کبک و شاهباز مقام — چو گیرد از سر شاهین عدل و داد کلاه
ببوستان گذرد گر نسیمی از لطفش — دهد بخار مغیلان خواص مهر گیاه
اگر نه پای تو ای سرور آمدی بمیان — ز فرط ظلم شدی کار ملک و ملک تباه
ز خط حکم تو هر کس که سر کشد چو قلم — بریده باد به تیغ ستم سرش ناگاه
ز بیم عدل تو خوبان نگاه میدارند — کبوتر دل عشاق راز باز نگاه
هلال شکل رکاب تو داشت شد پر نور — فتاد بدر از آن رشک در غم جان کاه
هلال تیغ تو در فتح شهرها مه نو — که فتح شهر بشهری نمود ماه بماه
شها وجود شریف تو دُرّ دُرّانیست — شهند جمله شهان و ولی تو شاهنشاه
بود بحکم خداوند در نظر مکروه — اگر ز بندگیت بنده کند اکراه
بمهر و لطف و مدارا و حسن خلق کریم — کنی چو دشمن بدخواه را تو دولتخواه
ز عین حکمت لطفت قلم صفت چو دوات — ز چشم خصم برآری همیشه آب سیاه
اگرچه خود کش بیگانه پرورند شهان — ز دوستی تو قوم تو لشکرند و سپاه
همای اوج شکوهی و دیگران عصفور — بشیر شرزه مقابل کجا شود روباه
بسان تیر بود بر وجود او هر مو — کسی که با تو ز بد طینتی بود بدخواه
بدیده ام ننماید خدا زوال ترا — که عالم است چو چشم و رخ تو نور نگاه
ز مهر تو که سفید است عارض مه نو — سیاه باد رخ دشمن تو همچو نگاه
مدام تیغ تو جاری بفرق بدکیشان — همیشه رمح تو ساری بسینهٔ بدخواه
بقای دور تو از دور چرخ افزون باد — که در پناه درت برده بی پناه پناه
مکن ز بهر طمع مدح هیچکس طرزی — شنیده که زبان غرض بود کوتاه
بمات نیست نظر تا شهان فیل سوار — پیاده وار رخ آورده بر درت ای شاه
برینکه شام و سحر بر دعای عمر توام — مراست آه شب و ورد صبحگاه گواه

مدام تا اثر فتح باب افلاک است / گشاده باد بدولت همیشه این درگاه
مباد مسجد و منبر ز مدح تو خالی / بحق اشهد ان لا اله الا الله

قصیدهٔ ثانی در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

زین غصه مرا گشت پر از خون جگر دل / گر بهر چه دانند به از حق رهٔ باطل
دارد ز چه رو فخر ادائی با عالی / باشد ز چه ره فضل ازل با فاضل
از صد هنر و فضل نظر پوشد و بیند / یک عیب ز خود ساخته را مردک جاهل
اقبال شود یار چو با او همه کس را / دانند بزرگ همه و میر قبائل
آنرا که بود روشنی طبع سرشتش / سوزد همه شب شمع صفت در همه محفل
ارباب کمالست ز بس خوار درین عهد / خاری همه گر غنچه شوی ای دل غافل
زین درد کجا داد زنم یا که بگویم / کس نیست بغیر شهی دریا دل باذل
دارا دو بهرام سپه شاه جوان بخت / کز بخشش او رفته سوال از لب سائل
سالار سپهدار امیری که بتدبیر / با شهپر بسمل شکند گردن قاتل
با نعل سمند تو هلالست مگر یار / زان سان که بیک شب کند او قطع منازل
صد عقدهٔ نگشوده بیک فکر گشائی / گر فهم رسائی بجهان عاقل و کامل
گر پرتو مهرت بیکی ذره بتابد / از بیم نگردد بمیان هیچکس حائل
من ذره ام و مهر تو خورشید جهانتاب / هر سو که رخ آری منم آن سو متمایل
لطف تو بما هر چه فتد تشنه ترافتیم / سیراب ز دریا نتواند لب ساحل
از تشنه جگر آب گرفتن چه خیالست / کس منع طپیدن نکند از پر بسمل
با اینهمه اسباب کمالات که راست / سرگشته یک لطف توام ای شه عادل
مقبول شدم مردمک آسا بنظرها / تا قابل لطفت شدم ای خسرو عادل
کامل شده بودم بسی از وصف سرائی / بر طبع من اوصاف تو گردید محصل

طرزی شده مداح تو کز لطف طبیعت / اندر نظر اهل کمال آمده کامل
تا تیرگی شام و صفای رخ صبح است / تا فصل زمستان و تموز است مقابل
برخواهش طبع تو شود دور فلک سلطی / بر امر تو یکسان رود این دور سلاسل

قصیدهٔ ثالث در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

تو آن شهی که ز سهم مهیب هیبت تو / بود دل شه توران بسان خامه دو نیم
ز برق تیغ کجت لشکر عراق و عجم / چو برگ بید بلرزند بر خود از بس بیم
شه ممالک ایران و خان ترکستان / به پیش تیغ تو دارند از سر تعظیم
یکی خمیده قد خویش پیش تو چون دال / یکی فکنده سر خویش پیش پا چون جیم
بهار تیغ تو سرهای دشمنان فکند / بسان برگ که ریزد گهی ز باد نسیم
گرفته نام تو چون ماهتاب روی زمین / گرفته صیت تو چون آفتاب هفت اقلیم
نکرده چون تو کسی کلک نظم را تزئین / نداده چون تو کسی سلک ملک را تنظیم
گهی شتاب تو نی همعنان باد شمال / گهی درنگ تو قری بیک مقام مقیم
ز ترکتاز تو ای پادشاه کشورجان / بدشمن تو جهان تنگ شد چو حلقهٔ میم
سه ماه راه بریدی بیک صدای عدو / تو نی که باد صبا پیش سیر تست مقیم
از آن عدوی تو افتاده در مضیق عنا / که پای خویش کشیده است پیشتر ز گلیم
کسی که پای ز اندازه می نهد بیرون / سزای اوست بلای عظیم و رنج الیم
چه شد که با تو کند دشمنت فسون و فریب / بسحر جان نبرد ساحر از عصای کلیم
کسی که با تو بود در تمرد عصیان / نصیب اوست چو نمرود نار ابراهیم
شهار عجز ربت طرزی عرضکی دارد / که پیر عقل مرا کرده شب بآن تعلیم
بگویم ار بمن از صدق عهد می بندی / نه عهدست که محکم بسان عهد قدیم
چه حاجتست برد عرض مدعا طرزی / که نیست جای تقاضا به پیش طبع کریم

همیشه تا که بگزارد هر سر سال — نسیم صبح دهد خنده غنچه را تعلیم
مدام باد دلت خرم و لبت خندان — بسان گل که بود خنده زن ز فیض نسیم

قصیده در مدح سردار محمد امین خان پسر امیر دوست محمد خان

ایا شهی که بمیدان جود و لطف و کرم — ربوده دست سخای تو گوی از حاتم
توئی که مثل تو اندر سراچهٔ امکان — کسی بعالم هستی نیامده ز عدم
شکسته رتبه و شان تو شوکت دارا — ربوده حشمت قدرت کلاه از سر جم
همه صفات سعادت بذات تو منضم — تمام عز و شرف در جناب تو مدغم
ترا است رتبه و قدر رفیع در ای متین — خرد قوی و کرم پیشه عزم مستحکم
ز بیم قهر تو گرد است باز صلح بکبک — ز صیت عدل تو گور از اسد ندارد رم
نموده بار کبوتر بدوش خود شاهین — گرفته منت آهو بچشم خود ضیغم
ز داد عدل تو از شیر می نترسد گور — ز داغ پشت پلنگ آهوان ندارد رم
چو دست عدل تو بگشود پنجهٔ احسان — در آستین حوادث شکست دست ستم
بدهر چون تو جوانی فلک ندارد یاد — ترا چون تو پسر تا باین دم از آدم
ز بسکه لطف تو غمخوار آدم افتاده است — بزخم سینهٔ خاتم همی نهد مرهم
ایا یگانهٔ دوران که بهر تعظیمت — نموده قامت تسلیم پیر گردون خم
سخا وجود تو از کان و بحر باشد بیش — به پیش حلم تو از کاه کوه باشد کم
شده ز شوق سخایت سفید چهرهٔ سیم — نموده دست عطای تو زرد رو درم
به پشت گرمی تو پشت چرخ گردد راست — ز بار جود تو قد سپهر گردد خم
ز بس سلسلهٔ درد دل گرفتار است — بسان حلقه مدام نشسته بر در غم
تنی چو ابروی خوبان ز بار هجر دوتا — دلی چو طرهٔ جانان شکسته و درهم
مرا ز بهر سفر چونکه بار گیری نیست — بزیر بار گران قامتم خمیده ز غم

برای استری چندی که بار بردارد
کند ز دوش دلم بار رنج و محنت کم

توقعست که آن سرور رفیع جناب
ببخشدم زره جود و مهر و لطف و کرم

بدوش من نهد این بار منت و احسان
که تا شود ته بار عنایت تو دلم

ز راه مدح تو طرزی عنان نگرداند
هزار بار سرش گر قلم شود چو قلم

همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان
مدام تا که بود نور مهر در عالم

مدام عمر تو جاوید باد و دولت دام
همیشه خاطر تو شاد و طبع تو خرم

قصیده در مدح سردار غلام حیدر خان پسر بزرگ امیر کبیر امیر دوست محمد خان

عذار مهوش و زلف مسلسلش روزی
بچشم مردمک دیده چون نگاه رسید

دلم چو زلف بصد پیچ و تاب گفت چرا
وصال عارض ماهش باین سیاه رسید

ز بخت تیره ز زلفش اگرچه همرنگم
بقعر چاه شدم او باوج ماه رسید

دماغ طره برآشفت گفت ای طرزی
مکن خیال پریشان که با تو جاه رسید

بحق سورهٔ واللیل کاین عروج مرا
ز خاک روبی درگاه پادشاه رسید

شهٔ ممالک افغان غلام حیدر خان
که صیت عدل و سخایش بمهر و ماه رسید

فلک مطیع و قمر چاکر و سپهر غلام
زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید

میانهٔ اجل و قهر آن شهنشه ملک
قیاس خلق بسر حد اشتباه رسید

جهان ز بخشش عامش چنان مخلع شد
که اطلسی بفلک بهر اگتساه رسید

چنان گشود بروی زمانه باب کرم
که زر سرخ به تعمیر برگ کاه رسید

ولی بداد دل پاره پاره ام نرسید
اگرچه ناله واهم بگوش ماه رسید

بحق حق که غلط گفتم و خطا کردم
که رشحهٔ کرم او بهر گیاه رسید

شهنشهی که ز تائید رشحهٔ کرمش
برای خلق جهان رحمت اله رسید

بجا کیای توای نور چشم مردم عین
که گرد راه تو در دیده چون نگاه رسید

کجا روم بکه آویزم از پریشانی
که درگه تو مرا در جهان پناه رسید

ولی بچشم تو طرزی زجوش بیقدری
حقیرتر ز خس و خوارتر ز کاه رسید

شها غبار ملالی بخاطرت رسد
ز آمدن بدرت گر ز من گناه رسید

چرا که بر درت از بس کدورت و خواری
بهار خنده ام آخر باه آه رسید

قصیده در مدح امیر شیر علیخان از زبان محمد امین جان پسر طرزی صاحب افغان فرموده شد

رسید مقدم نوروز در کمال جلال
فشانده غنچه عشرت بدامن مه و سال

ز اعتدال مزاج هوا عجب نبود
که بر دمد گل و ریحان و یاسمین ز سفال

گل از سراچه خلوت نهاده پا بیرون
بطرف صحن چمن با هزار غنج و دلال

زبان طفل بنفشه بمهد چون عیسی
کند دعای ترا ای سپهر جاه و جلال

گشاده دست دعای امیر ما خواهد
بصد زبان تضرع ز ایزد متعال

کسی که نیست دعاگوی راست از صدق
زوال بیند او مال و ز منال وبال

دعای دولت تو هست فرض بر همه خلق
علی الخصوص که صادق تر است در اقوال

بسیر کوکبه موکب همایونت
شکوفه کرد بدر سر ز شاخ چون اطفال

توان شهی که غبار سم سمند ترا
بچشم بخت کشد جای سرمه بادشمال

بدل ز دشمن مکار خود مرنج هرگز
چه شد که گرد بمیدان جنگ استقبال

ز خودسری بر بالین شیر می اید
اجل چو تنگ کند بهن دشت را بغزال

بحیله دشمن تو جان ز تو نخواهد برد
به پیش شیر بود مکر دمنه امر محال

دو شیر هست بنام تو درج نیست عجب
که شیرهای جهان پیش تست کم ز شغال

شها امین کمین پیشت عرضکی دارد
شنو که شد دلم از درد و غصه مالامال

سه چیز داد خدایت بعالم اسباب
که کس ندیده نبیند بچشم خواب و خیال

یکی پسر که از و باب روزگار غنیم
جوان و کارکن و کاردان در همه حال

چو سایه در عقب تیغ اوست فتح و ظفر
چو گرد باد پی اسپ او دود اقبال

دوم وزیر امینی که از ره تدبیر
پلنگ و شیر بشهر آورد ز کوه و جبال

سوم دبیری کبیری که در سیاق حساب
بنوک خامه کند روی ملک را غربال

سخن بطول کشید ای امین زبان درکش
که وقت عرض دعاهست نی مقام سوال

شکفته باد عذارت چو غنچه گاه بهار
سیاه باد رخ دشمنت بسان زغال

قصیده در مدح امیر محمد اعظم خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

ای چشم تو از فتنه گری نرگس جادو
چشمت بفسون ساخته مار از خم گیسو

از حیرت ابروی تو خم ماه شب آهنگ
وز حسرت گیسوی تو خون نافهٔ آهو

روی تو ز خوبی همه چون گل طرب افزا
قدت ز نکوئی چو صنوبر همه دلجو

بر روی تو گیسوی تو چو نموست بر آذر
بر چشم تو ابروی تو چون مدسر آهو

بر لعل روان بخش تو خالت بچه ماند
هندوست که بر چشمهٔ حیوان زده آلو

تشبیه دهانت بنظر دیدهٔ مور است
تمثال میانت بخیال آمده چون مو

بر خد تو خط تو چو دود است بر آتش
بر قد تو پستان تو بر سرو دو لیمو

از پستهٔ تو خسته مرا سینه چو بادام
در سیب توام چهره کبود است چو آلو

در مصر غم از چین سر زلف چو شانست
بر روم روان نیل سرشک است چو آمو

وز حسرت رخسار تو ای مردم چشم
صد چشمهٔ خون چشم روان کرد بهر سو

تا چند ز هجر تو زنم حلقه چو مویت
تا چند ز درد تو خورم تاب چو گیسو

زین بیش دل زار من از غصه میازار
ورنه به تن نازک و آن عارض نیکو

گر ظلم برم شکوه بر شاه زبان دان / گر جور کنم ناله بر شاه سخنگو
سردار سپهدار و جهانگیر و جوانبخت / گر فهم فلاطون و بعقل است ارسطو
صد نکتهٔ پیچیده بیک حرف گشاید / صد عقده کند باز بیک گوشهٔ ابرو
دانا است بسر دل هر بنده چو خورشید / از بس چو فلک گرد جهان گرد تکاپو
انوار فراست ز جبین تو نماید / چون آب که ظاهر بود از چهرهٔ لؤلؤ
از بسکه خیال تو کند کشف معانی / پیش تو بود پشت ورق ساده تر از رو
پیش تو عیانست چو بوزار دل خلق / چون غنچه کشد گر بر خش پردهٔ ده تو
ای شاه بلند اختر وی سرور اعظم / گویم بتو یک نکتهٔ باریکتر از مو
چون دولت و اقبال بود داد خداوند / کن شکر گزین حال شوی بهتر و نیکو
داد دل مظلوم ده و ظلم مفرما / بشنو سخن ما مشنو حرف جفا جو
دانی که خداوند بمیزان عدالت / هموزن زر و سیم کند سنگ ترازو
بر زحمت و سرگشتگی خویش نظر کن / صد ره چو صبا گرده باطراف تکاپو
از ظلم برادر به بلندی و به پستی / چون باد بسر رفته و چون آب به پهلو
تا لطف خداوند بامداد تو برخاست / صد شهر گرفتی به توانائی بازو
گر در خور نعمت بودت شکر گذاری / برتر شودت جاه ز جنگیز و هلاکو
از صدق و صفا با تو مرا شوق مقال است / ورنه بر ضمیرم نرود بحث ز اهو
گر راست چو گفتار تو کردار تو باشد / سرسبز نشین سرو صفت بر طرف جو
با طبع بلندت نرسد دعوی دشمن / با گل نزند لاف صفا لالهٔ خودرو
از خوی خوشت دشمن بدخوی تو میرد / باشد سبب مرگ جعل غنچهٔ خوشبو
عنقای سپهر از ستم با حوادث / در قصر جلال تو در آید چو پرستو
در چنگل شاهین جلالت ز زبونی / سیمرغ سیه بال فلک صید چو تیهو

بر کنگرهٔ مدح تو سعرم نهد پای — کس کوه گران را نتوان بست بیکمو
طرزی برهٔ صدق کمر بسته بخدمت — گر تیر زند خم نکند گوشهٔ ابرو
تا قوس بقربان و خدنگست بترکش — تا تیغ بچنگ است و کمانست ببازو
اعدای ترا زه چو کمان باد بگردن — بدخواه ترا تیر جفا باد به پهلو

قصیده در تعریف امیر محمد افضل خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

نرگس فتان تو بسکه بود فتنه گر — در عوض پرنهد تیر و کمان زیر سر
طرهٔ پرچین تو بر رخت از سرکشی — دائره بر مه کشد حلقه زند بر قمر
نکهت زلف کجت گر بخطا بگذرد — نافهٔ چین را شود خون جگر مشک تر
بر رخ تو زلف تو مار بود بر سمن — بر لب تو خط تو رسته نبات از شکر
روی تو از بس صفا ای بت دیرا شنا — آئینه سان میشود داغ ز تاب نظر
لعل تو بر گریه ام لب به تبسم کشود — اشک چو یاقوت شد بر طبق چشم تر
ای بت نازک بدن چون سر موئیت دهن — تکیه چه بر مو کنی دست منه بر کمر
گر بگلستان حسن ساز تکلم کنی — پستهٔ شیرین تو خنده زند بر شکر
خنجر مژگان تو چون دم تیغ امیر — از رهٔ نصرت گرفت روی زمین بر سپر
ای سر و سردار ما گر شرف سروری — مایهٔ گردن کشی رفت سرا از سر
علم تو بخشد بدل دانش و عقل و خرد — حلم تو گه را دهد تیغ و کلاه و کمر
رای تو گر دیده را رخصت دیدن دهد — سوزن مژگان شود رشتهٔ تار نظر
حکم تو قطع نظر گر کند از مردمک — تکیه بمژگان کند دیده ز ضعف بصر
حلم تو تا از وقار جای نشین شد چو کوه — خصم سبکپای تو همچو صبا در بدر
تیغ تو چون آفتاب آیمه زرین رکاب — از در خاور گرفت تا بدر باختر

در دل اعدای تو تیغ خورد هر نفس — بر تن بدخواه تو موی زند نیشتر
بر سر دشمن ز قتل تیغ تو آرد پیام — در دل اعدا ز مرگ تیر تو آرد خبر
گر ز غضب روز جنگ تیغ بگیری بچنگ — دشمنت از بیدلی افکند از کف سپر
آهوی تو شیر را زیر بغل پرورد — کبک تو شهباز را جا دهد زیر پر
برق دم تیغ تو چونکه شود آشکار — در بر خارا خرد دشمن تو چون شرر
عرضکی چندی کنم پیش تو از صدق دل — هر سخنم از خرد بیش بها چون گهر
پیش خداوندگار سجدهٔ شکرانه آر — تا که شود کار تو خوبتر از خوبتر
ظلم بمردم مکن داد دل خلق ده — تا که شود نام تو بادشهٔ دادگر
مال یتیمان مبر تا نبرد مال تو — تا ندرد پردهٔ مردم مدر
شاه بدی پیش ازین بنده شد بعد ازان — یاد کن از این و آن هیچیک از دل مبر
شاهی و فرماندهی داد خداوند نیست — نیست بتوپ سپاه نیست بدینار زر
چونکه خدا یار گشت بخت مددکار گشت — بر سر زندان شدی صاحب تیغ و کمر
از رهٔ اخلاص و صدق با تو مرا گفتگوست — ورنه ز آهوست عیب بحث بر شیر نر
دوست نماید ترا راه خدا و رسول (ص) — با تو نماید عدو فعل بد و راه شر
ظاهر و باطن مرا با تو بود دوستی — نه که چو دون همتان کرده بیک سو نظر
بر سخن نیکخواه گوش کن ای پادشاه — تا که خدایت دهد ملک ازین بیشتر
طرزی عاجز بتو گفت همه گفتنی — باقی تو دانی تراست مایهٔ نفع و ضرر
شاد بزی تا بود عشرت و غم در جهان — نیک بمان تا بود تابش شمس و قمر
سینهٔ اعدای تو باد چو دل پر ز نار — روی نکوخواه تو باد ز گل تازه تر

ایضاً در مدح امیر محمد اعظم خان

ای که حسنت برده گوی خوبی از حور و پری — نرگس جادو ز چشمت خوانده درس ساحری

طاق ابروی تو محراب نماز اهل دین — رشتهٔ زلفت بود زنار کفر و کافری

پیش قدت میکند سرو گلستان بندگی — پیش رویت میکند خورشید خاور چاکری

شد چو چشم مور در تنگی نشان آن دهن — شد نگاه مور آن سوی میان از لاغری

غنچه پیراهن درد سر و از خجالت خم شود — گر باین رخسار و قامت سوی گلشن بگذری

سبزه از حسرت چو مژگان آستین افشان شود — گر کند چون چشم خود طرف گلستان میخوری

قد موزونت اگر ظاهر بود از سرو پست — لیک در معنی کند از سرو بستان برتری

زلف دلبندت کند در دلبری سحر و فسون — لعل جان بخشت کند اعجاز در جان پروری

دوش گفتم چیست ای سرو روان راه نجات — کز جفا بر من جهان شد تنگ چون انگشتری

از تمسخر گفت طرزی سخت گول افتاده — ساده طبعی هیچ نگشودت ز شعر و شاعری

این سوال از چیست رو با شاه گردون اقتدار — باز گو راز دل و وز لطف او جو یاوری

سرور و سردار اعظم آنکه از روی شرف — کز همه شاهان ورا در رتبه باشد برتری

آسمان در پای قدرش خاک چون روی زمین — چرخ در انگشت حکمش کمتر از انگشتری

خرم از لطفش بود گلزار و باغ و نوبهار — روشن از رویش بود خورشید و ماه و مشتری

چشم سیم از انتظار بخشش گردد سفید — زرد شد از شرم جودش روی زر جعفری

جان گدازی دارد از تیغش تن نام آوران — سرفرازی دارد از فرقش کلاه سروری

عرض چندی پیش تو دارم به عرضم گوش دار — عرض جوهر میکند مردم به پیش جوهری

فرق خوب و زشت کن در خورد خدمت جاه ده — از رهٔ عقل و تمیز خود مبادا بگذری

گر بقدر صدق و خدمت رتبت و عزت بود — همچو شاهان دگر از ملک و دولت برخوری

هم مرا اخلاص و شمشیر و جوانمردی بود — هم مرا خط خوش و علمست و فضل و شاعری

مگذر از شعر آنکه در دیوان فرد روزگار — شد بسنجر همردیف و وزن نام انوری

شعر شاعر باعث احیای نام پادشاست — دیده بگشا بر سخنهای ظهیر و انوری

گر نشان اهل سامان را خبر پرسی بیا / نظم نغز رودکی بر خوان و شعر سنجری

نام محمود این چنین مشهور آمد در جهان / گشت باعث شعر فردوسی و نظم عنصری

دانش و فضلم مخر شعر و کمالم مگیر / همچو سائر نوکرانم بین بچشم نوکری

لب به بند از گفتگو راه سخن کوتاه کن / اینچه کج خلقیست آخر با که داری یاوری

ختم کن طرزی سخن را بر دعای شهریار / آنکه در احسان بود لطفش بعاجز پروری

تا بود چون قطب ثابت مرکز روی زمین / تا بود سیار چون خورشید و چرخ و مشتری

کوکب بخت عدویت باد چون مریخ شوم / اختر بختت بود در سعد طالع مشتری

قصیدهٔ که در و استعارات غریبه است

چند ز ناز بر سمن خط بنفشه بر نهی / نرگس نیمخواب را فتنه بزیر سر نهی

شبنم خوی ز تاب می بر طبق گل افکنی / چند ستاره بر شفق بر سر یکدیگر نهی

غنچهٔ نیم باز را چند ز خنده دمبدم / در بغل عقیق تر رشتهٔ پر درر نهی

بیضهٔ باز صبح را در پر زاغ شب کشی / صورت مور عنبرین بر زبر شکر نهی

ریخت بجیب کهربا عقد بسد ز جزع من / سلک گهر بگو چرا در بر لعل تر نهی

لاله بفرق می نهد پیش تو طشت آتشین / چون تو بطرف گلستان افسر زر بسر نهی

روزه گذشت و عید شد آمده وقت کز طرب / پنبه ز شیشه بر کشی باده بجام زر نهی

بر لب آب خشک پی آتش تر بریزهی / پردهٔ آب بسته را چند بر شرر نهی

اشک شفق اگر نهی بر دو هلال آتشین / زهره و ماه مشتری بر طرف قمر نهی

پیش تو از خرد وصف شراب میکنم / گر تو بطرف حرف من گوش ز لطف بر نهی

شکل پرن بشاخ زر ماه بود میان خم / خور شود از رهٔ شرف چونکه بجام زر نهی

ایمه و آفتاب من هم گل و هم گلاب من / سر نکشم ز پای تو گر قدمم بسر نهی

دلبر و دلستان من صاحب نکته دان من / رسم وفا و عهد را از همه خوبتر نهی

روز سیاه طرزیت روشنی سحر دهد — سایهٔ دست مرحمت گر بسرش چو خور نهی
روز نبرد در کفت تیز شوم چو تیغ تو — تا که ز چنگ خود مرا بر سر بد گهر نهی
پیش تو جان خویش را پیش بلا سپر کنم — چون تو بقتل دشمنان بر سر خود سپر نهی
دوستی توام غرض زین همه ساز گفتگو — نی ز طمع که در کفم کیسهٔ سیم و زر نهی
باد عدوی تو چو شب در پس کوی نیستی — چون تو بچرخ معدلت عارض چون سحر نهی

قصیده در تعریف امیر شیرعلیخان و تاریخ جشن ولیعهدی عبدالله جان

بیا که نوبت حکم امیر دوران است — حکومتش بطراوت چو ابر نیسان است
بدولتش دل مردم ز گل شکفته تر است — که عهد او بطرب موسم بهاران است
دهن بخندهٔ شادی ز گل گشاده تر است — که دیدن رخ او روز عید قربان است
ز ظلمت الم و غم نجات یافت جهان — که ظل سایهٔ او آفتاب تابان است
درین رواق زبرجد وجود پادشهان — به پیش صورت او همچو نقش ایوان است
ز نوک خنجر او پادشاه روس و ختن — چو برگ بید ز هیبت همیشه لرزان است
ز برق تیغ جهانگیر او دل دشمن — بسان شعلهٔ آتش میان نیران است
کشد چو تیغ بجان عدو ز ملک وجود — بپای مرگ بشهر عدم گریزان است
چو تیغ کج بکفش دید عقل با خود گفت — هلال یکشبه ظاهر بطرف کیوان است
سوار بر سر توسن چو بیدش گوید — که بر سپهر برین آفتاب رخشان است
چو پا بتخت مرصع گذارد از شوکت — قران مشتری و ماهتاب تابان است
هلال تیغ تو در فتح ملک خورشید است — بگیر شهر خراسان که بر خور آسان است
چنانکه پیش خور آسان بود گرفتن آن — بنزد عزم تو زان سهلتر خراسان است
هر آنچه پادشهان را بود ترا باشد — بناز بر هنر خود که جای ناز آن است
برین سریر نشسته بسی امیر کبیر — چنین سپاه بعهد که زان امیران است

بدین اساس سپاهی که داشت در افغان — که زیر حکم تو مانند خیل مژگانست
چنین اساس که بنها ورای روشن تو — نه در فرنگ و نه در روس و نه بایرانست
بفکر موی شکافی بعقل راهنمای — برای قلعه کشائی کفت در افشانست
سخن شناس و سخن رس ضمیر دان و لطیف — بفهم صاحب و استاد نکته سنجانست
بکارخانهٔ اسباب از نظاره لبند — بکار و صنعت تو عقل و فهم حیرانست
ز توپ تا تفنگ از کریچ تا بکلاه — ز دانش تو سراسر زیب و سامانست
هر آن صفت که بانسان کاملست ضرور — همه بطبع شریف امیر افغانست
امیر شیر علی خان که کاه جود و عطا — کفش ز جوش سخا آبروی نیسانست
بجنب کار و سپاه تو حاصل ملکت — مدان خلاف که یک قطره پیش عمانست
ز بسکه خلعت رنگین بخلق عیدی داد — ز سرخ و زرد جهان همچو روی بستانست
بجز نسبت جودت اگر کنم بخطا — نه حرف راست بود بلکه محض بهتانست
بزور بزم دل اهل بزم از الفت — چو گل کشاده جبین چو غنچه خندانست
شها بلند خیالا بزرگ مرتبتا — همین قصیده که از طرز پریشانست
مرا ز مدحت تو نیست شاعری مطلب — که شعر من همه خارج ز وضع ایشانست
هر آنچه وصف تو گفتم در آن مبالغه نیست — که واقعست و نه اغراق و حرف بهتانست
تو شکر نعمت حق کن که در وجود شریف — کمال دانش و عقل و صفا و ایمانست
بعهد تو چه هنرها که کرده ظهور — ز رشک و حسرت آن غم نصیب شاهانست
چنین سپه که تو دارد کسی کجا دارد — که افسران تو هر یک چو پور دستانست
نئی بهیچ هنر پیش دیگری محتاج — که هر کمال تو به از کمال ایشانست
تونی مطاع معظم شو مطیع کسی — که کجکلاهی تو به ز تاج سلطانست
سپاه تو همه افغان قواعد افغانی — بباجه خانهٔ تو لاربیت افغانست

تفنگ و توپ و بطاقی ز اطلس و قالی — ز صوف و چین که همه کار انگلستانست
ز دانش تو درین کارخانه میسازد — چنین صفات نمایان نه کار پنهانست
شده حساب بدولت ز تاج تو افغان — بحق که ذات تو امروز فخر افغانست
اگر کنیم بتاج تو فخر فخر است این — وگر بذات تو نازیم جای نازانست
ز دانش تو رسیده باین چنین دولت — وگرنه مردم ما خر سوار گورانست
نه این سخن ز خوشامد دروغ میگویم — که آنچه گفته ام آن یک بیک نمایانست
وگر ترا بخوشامد صفت کنم زیبد — که چرخ با تو ز تعظیم کله جنانست
بذات حق که ز حکم تو سرکشی نکنم — بسر چو خامه روم بر خطی که فرمانست
خلاف رای تو زین پس نمیروم قدمی — مرا قسم بخدا و رسول و قرآنست
ز حکم تو نکشم گردن از مسلمانی — که امر نافذ تو از شروط ایمانست
ز بعد امر خدا و رسول امر ترا — کنم قبول ز جان زانکه حکم قرآنست
کراست زهره که از امر تو کشد گردن — که حکم تو چو دم خنجر تو برانست
کمال و دانشت از حد وصف بیرونست — خرد ز شرح کمال تو محو و حیرانست
زیاده زین کنم ار عرض عین گستاخیست — که یک نوشته طرزی هزار چندانست
بغیر طرزی مجرم که از تو محرومست — همه صفات و هنر فرش آن شبستانست
خموش باش که ایام عشرتست و خوشی — که روز عید ولیعهد عبدالله خانست
بگو چسان نکنم عرض خود درین هنگام — که از طرب لب مردم چو غنچه خندانست
ز جشن عید ولیعهدی سپهر جلال — زمین چو چرخ پر انجم همه چراغانست
چرا بخویش ننالد زمانه از شادی — که روز عشرت فرزند شاه افغانست
ز جوش شوق تماشای اینچنین عشرت — مدان تو جوش چراغان که چشم حیرانست
جهان ز ذوق چو گل پوست میدرد بر تن — که شهر و کوچه و بازار طرف بستانست

بزرگ و خورد ز بس شاد و مست و خورسندند — فضای وسعت این شهر عشرتستانست

دکان ز آینه پوشد لباس رعنائی — که نو عروس تمنا بشب خرامانست

ز چار سو در و دیوار بسته زیور زر — که شخص عیش درین شب عزیز مهمانست

سیاهی شب این بزم و تاب لطف امیر — سواد ظلمت تاریک و آب حیوانست

ز عطرسائی لطفش مداد دود چراغ — چو چین طرهٔ معشوق عنبرافشانست

ز بهر آنکه چنین جشن را نظاره کند — طرب دو اسپه بمیدان جشن تازانست

درین طربکده از جوش شعلهای چراغ — سواد روی زمین کاغذ زرافشانست

بامر شاه چنین رفت رنج از دلها — که جای جشن سر تپهٔ مرنجانست

ز بس شکفته دلی عام شد درین ایام — دلی شکفته درین شهر سخت ارزانست

خوشی و عیش و طرب شادمانی و عشرت — کسی که نیست درین بزم شخص حرمانست

ز بسکه چار طرف شد چراغها روشن — ز موج شعله تو گوئی که شهر طوفانست

ز عقل مادهٔ تاریخ جشن جستم و گفت — بیاد جشن ولیعهد عبدالله خانست

خموش باش که از حد گذشت گستاخی — دعای دولت او گوی تا ترا جانست ۱۲۸۸

مدام تا که بهر مه شود هلال دوبار — همیشه تا که بهر سال عید قربانست

تن عدوی تو همچون هلال باد خلال — اگرچه در نظر خویش بدر تابانست

کسی که با تو زند لاف همسری از جهل — تو آدمش نشماری که عین حیوانست

همیشه روز تو نوروز و صبح عیش تو عید — شبت چو شام برات از خوشی چراغانست

قصیده در مدح امیر محمد یعقوب خان پسر امیر شیرعلیخان

از میان و دهن تنگ تو هر جا سخن است — زان میان هیچ نگوئیم سخن در دهن است

رسته بر وجه حسن سبزه خط از رخ یار — یا مگر سنبل تر بر ورق نسترنست

زرهٔ خط تو بر عارض گل بسته گره — گرهٔ زلف ترا حلقه بروی سمن است

تا غبار خط ریحان بلب لعل تو هست
دل یاقوت پر از خون چو عقیق یمنست

طالع تیرهٔ من تارتر از طرهٔ تست
زلف سرگشتهٔ آشفته‌تر از کار منست

جعد مشکین کج چون زرهٔ پرگرهست
زلف پرچین خم اندر خم تو پرشکن است

شمع سان سوختم از سوز درون دخلم
زانکه در عشق تو پروانه خطم سوختن است

سرو را او تو قد راست‌تر از شمشاد است
قد شمشاد تو سرتیزتر از نارونست

تا چو شمع از رخ تو انجمنم یافت فروغ
بهوای تو بهر گوشه دو صد انجمن است

چشم تاریک مرا بی رخ تو نور کجاست
دیده و عکس رخت صورت شمع دلکن است

از تن و پیرهن خویش چگویم کز شوق
تن من شعلهٔ فانوس بر و پیرهن است

دل ز زلف تو کجا روی خلاصی بیند
که سراپا همه چین و خم تاب و شکن است

چون نگردد ز رخت هر ثمره ام شاخ گلی
دامن خار که از عکس رخت چون چمن است

دور گل بلبل بیچاره نوا ساز کند
بی رخ خوب تو زانم نه دماغ سخن است

بسکه سوز جگر آتش بوجودم افروخت
همچو اخگر کف خاکسترم آخر کفن است

تیغ ابروی سیه تاب تو خونریزتر است
یا که شمشیر کج تیز اسیر زمن است

آن امیر ابن امیر است محمد یعقوب
که ز عکس رخ او باغ امارت چمن است

آسمان جاه و فلک منزل و خورشید کلاه
مشتری قدر و زحل رتبه عطارد فتن است

پای قدر تو اگر پای گذارد بر کوه
کوه از کاه سبک سنگ کم از وزن منست

دشمن روسیه از بسکه ز بیمش ترسید
چون حنا خون دلش خشک درون بدنست

بهوای دم شمشیر کج خونریزش
پر ز خون سینهٔ دشمن چو عقیق یمن است

طمع از چرخ بریدم بتو دارم امید
زان که بخت تو جوان چرخ فلک خود کهن است

ظاهر خوب تو بر معنی باطن دالست
خلقت نیک همان معنی خلق حسن است

شخص دولت بوجود تو حیاتی دارد
دولت و شخص تو چون صورت و روح و بدنست

گوش دریا سخن پاکی طبع تو شنید — که نهان در صدف از شرم تو در عدنست

صاحبا پادشها قدرشناسا و مها — عرض طرزی بشنو زانکه عجب خوش سخن است

تیغ امری که ترا داده بکف قدرت حق — قاطع فتنه و آشوب و بلا و فتن است

عمر باد است کسی باد نه بندد بگره — عیش آبست ولی آب نرفتن سخن است

چون ضرور است ازین دهر گذشتن شاها — گوشهٔ حجلهٔ عشرتکده بیت الحزنست

دست ظالم بشکن تا بد قدرت داری — زانکه ظلم و ستمش موجب شور و فتن است

هر که مال تو بدزدی خورد و خون یتیم — شمع سان لایق گردن زدن و سر زدن است

هر که عیب دگری گفت بگوید عیبت — هر که مال تو نهان خورد و در راهزنست

حکم حق هر که نیاورد بجا حکم ترا — کی بجا آورد آن عهد شکن پر ز فن است

خیر از دولت تو کیسه نه بینی هرگز — گرچه سیریش نوست گرسنه چشمی کهن است

طرزی تا چند کنی قصه که خود پادشهم — عاقل و عادل و خود واقف هر علم و فنست

دولتش گرچه جوانست بحکمت پیر است — زان سبب تابع امرش همگی مرد و زنست

دارم از لطف تو امید که رخصت دهیم — که مرا ذوق تماشای حجاز و یمن است

این تمنا نه از امروز بمن نقش شده — بلکه عمریست که این آرزویم جزو تن است

وجه ماهیه بگذشته اگر لطف شود — از کرمهای تو بسیار حسین و حسن است

ورنه یک کاغذ رخصت که بهر جا چو روم — گویم این سیر هم از اذن امیر زمن است

ترک دنیا پی دین آمد و اسلام تمام — بیکی حج ره اسلام برابر شدنست

پیش هر کس که روم وصف تو گویم بزبان — ذکر اوصاف تو هر جا که روم در دهن است

این همه حرف و بیان پیش تو ای نیک خصال — نیت خوب تو منظور من ممتحن است

ختم کن حرف سخن را بدعایش طرزی — زانکه در نزد شهان حرف دعا خوش سخنست

تا که در دست شهان تیغ و بسر تاج بود — تا که زیر کف حکمش همگی مرد و زنست

قاطع بدعت بد باش چو مهدی زمان — بدعت بد همه بد دان چه نو و چه کهن است

تیغ حکمت بسر پادشهان باد روان | تاج بر فرق تو تا دور سپهر کهن است

قصیده برای مستوفی الممالک افغانستان مستوفی حبیب الله خان فرموده شده

ای از خدنگ ناز توام سینه پر ز تیر | مردم دگر بکشتن من تیغ بر مگیر
چشمت چو ترک زادهٔ بدمست فتنه گر | گاهی به تیغ میزندم لحظهٔ به تیر
هر زخم تیغ تو بتنم حرف جانستان | هر تیر ناز تو بدلم فکر دلپذیر
با آب جو ز سیل ستم شسته کی شود | نقش رخت که بر دل من گشته جایگیر
بر عارض تو خط مسلسل کشیده نخ | یا نقش پای مور نماید بروی شیر
هر چند روی خوب تو گلگون بود چو گل | رویم ز یاد هجر تو زرد است چون زریر
از بسکه آه گرم کشم بی تو از دهان | باشد لبم ز آه دمادم چو باد گیر
تا چند از جفای تو ای شوخ دلستان | کارم بصبح و شام بود ناله و نفیر
بگذر ز ظلم ورنه بروی خودت قسم | گیرم بدست از ستمت دامن وزیر
مستوفی الممالک افغان که از خرد | بیند بچشم رشتهٔ اندیشه در ضمیر
زان کار ملک راست شد از رای او که هست | با بخت نوجوان و بتدبیر عقل پیر
در عالم مثال ترا بسکه مثل نیست | آئینه هم مثال تو ناورد در نظیر
هر خلعتی که چرخ برد بهر قامتش | باشد بقد و قامت او یکوجب قصیر
چون حلقهٔ کمان ز کجی گوشه گیر نیست | در راستی رود دو قدم پیشتر ز تیر
نور از رخ تو میطلبد زان گرفته است | چرخ از هلال کاسهٔ دریوزه چون فقیر
پست و بلند دهر که از جهل تار بود | از رای روشنت شده چون روی مه منیر
هر چند بانی قلمش دست آشناست | گاه وغا چو شیر بود بیگمان دلیر
در امر شر بود ضرر او کم از قلیل | در کار خیر منفعتش بیش از کثیر

ای صاحب معظم وی مشفق شفیق — در مدح ذات تست مرا طبع گر قصیر
طرزی بمدح تو چه نظیر آورد که هست — شبه تو در خیالم و مثل تو در ضمیر
آن کاملی که مدح ترا مدح مدحتست — آن باذلی که بحر بود پیش تو غدیر
از بسکه حسن خلق تو صیاد عالمست — یک شهر مرغ دل شده بیدانه ات اسیر
خلق خوش تو گر سبب رنج دشمنست — از بوی خوش همیشه جعل را بگو بمیر
خوی خوش تو همچو عبیر است مشکبو — اخلاق دیگران بر خلقت چو بوی سیر
جاهت برتبه پای نهد بر در سپهر — قدرت بمرتبه گذرد از سر امیر
در همسران وجود شریف منورت — چون ماه چارده بود اندر شبان قیر
گر منکر کمال تو دشمن بود مرنج — قابل بنور خور نشود دیده ضریر
طبع لطیف نازک باریک بین تو — در کار و بار ملک کشد موی از خمیر
از خیر محض شخص ترا آفریده اند — با آنکه خلق ما بود از شور و شر شریر
از طبع تازه و دل خرم بر آمده — همچون بهشت لاله و ریحان دلپذیر
طرزی بخدمتت دو سخن عرض میکند — شاید که بشنوی سخن عاجز فقیر
رزقم بنوک خامهٔ لطف تو بسته است — بر عرض کردنم ز کرم خوردها مگیر
تو حاکمی و ما همه محکوم حکم تو — میمیرم ار بقهر و غضب گوئیم بمیر
با حق اگر ز پیش تو میداشتم علاج — چون عندلیب خامه من کی زدی صفیر
دیگر زبان درازیم از التفات تست — ورنه کراست زهره که گوید سخن دلیر
تنخواه سال مانده و سال دگر رسید — ور ظلم حاکمان و ز بیدادی دبیر
بگذشت سال با همه لطفت که با منست — یک حبه زان همه نرسیده است یک شعیر
با بندیان کنند چنین لطف منعمان — یا منعمان کنند چنین رحم بر اسیر
ور گوئیم اسیر نه اندرین دیار — چون باد میروم بخدا زود روزیر

طرزی خموش باش مکن شکوه بیش ازین — اینجا کسی نمیشنود ناله فقیر
گر طبع نازکت نشد آزرده روز و شب — گویم که طالع تو جوان باد عمر پیر
باشد همیشه تا که بابروی گلرخان — ناز و کرشمه چون دل عشاق جایگیر
تا فتنه سایه پرور مژگان دلبر است — تا ناز و عشوه بر لب خوبان بود اسیر
بادا دل تو شاد و سرت سبز و دین درست — تا نوبهار و لیل و نهار است و ماه و تیر

جهته مستوفی حبیب الله فرموده

رسید عید و جهان در نشاط و عیش و سرور — سرور ما همه از شادی دل دستور
چه عید و عیش کدامست پیش اهل خرد — خرد ز اهل خردمند میشود مسرور
خرد چو روح و خردمند هم سر و بدنست — وجود مردم دانا چو چشم و عقل چو نور
هر آن خرد که نهان در خزانه غیب است — هر آن کمال که پیداست یا بود مستور
هر آنچه دانش و علم و حیا و آداب است — هر آنچه مردمی و خوبی است و فضل و شعور
هر آن مروت و احسان که در جوانمرد است — هر آن فتوت و مردی که آمده بظهور
هر آن وفا که بود بهر آدمی در کار — هر آن صفا که بانسان کاملست ضرور
هر آن سخن که به پیش رسول مقبول است — هر آن کمال که نیکو است نزد رب غفور
هر آن صفت که کسی گفته است یا گوید — و یا که کرده در اندیشه خیال خطور
همه بذات شریف تو مجتمع باشد — که جان تست مخمر ز نور عقل و شعور
نماید از بدن نازک تو نور خرد — چو رنگ باده که عکسش فتد بجام بلور
به پیش طبع لطیف نزاکت اندامت — بود چو چینی مودار کله فغفور
چو آفتاب شود پر ز نور جام حباب — ز رای روشنت ار لمعه فتد بحور
ز بس گشاده جبینی شکفته روید گل — چو نوبهار بباغ ار کنی ز ناز عبور
بهار لطف تو یکسان کند ز بس احسان — ز خاک سبزه دمد چون مژه بیکدستور

بغیر کام تو گر شان شهد لبریز است / بعهد ما همه یا عقربند یا زنبور
باین جمال کمال ار روی بباغ بهشت / ز شرم معترف آیند حوریان بقصور
ز سنگ قدر تو ار بر سپهر بانگ زنم / بروی خاک درافتد سبکتر از پر مور
بغیر وصف تو حرفی نمیخورد در گوش / ز بسکه ذکر ترا هر کسی کند مذکور
درین زمانه همه همچو دود تیره دلند / تونی که از دل روشن سراسری چون نور
تو همچو طغرلی اعدای تو بسان حمام / تو همچو باز سفیدی و دشمنت عصفور
چو کفش زیر کف پای تو سر دشمن / چو سایه در قدمت میدود خوشی و سرور
ز دل بخت بلند تو باد تا سر تخت / عروج دشمن تو باد دار چون منصور
کسی که با تو کند همسری تن شوش / بمنج دوخته باد ابسان سم ستور
بر آستان تو گردن کشان شهر آشوب / ز روی عجز زند بر زمین کلاه غرور
بخدمت تو غلامند صبح و شام بپا / که هست نام یکی عنبر و دگر کافور
کسی که مست ز جام شراب لطف تو شد / چو چشم یار نگردد بعمر خود مخمور
گهی بشیوه که در سبو شود پنهان / ز بیم دامن پاک تو دختر انگور
نشان پای ترا هر سحر ز روی شرف / چو سایه بوسه زند آفتاب از ره دور
ز بسکه منت احسان تو کشد گردون / خمست پشت فلک زیر بار چون مزدور
بچشم قهر اگر بنگری بجانب کوه / خزد چو مردمک از هیبتت بدیده مور
کنی چو امر بقلب حقایق اشیا / بسان شعله رود آب از دهان تنور
ز حشرت نمک قدر و جاه منزلتت / چو لاله داغ دل دشمنت شود ناسور
بپیش خنجر الماس گون تیز دمت / شد هست صارم مریخ کند چون ساطور
ز آب خفته تو باز دیدهٔ اسلام / ز آب بستهٔ تو جسته فتنها ز قبور
بحر لطف تو زان غوطه میخورم هر دم / که هست حامل دُر و گهر دل دُر دور

زبان بنطق گشایند از زبان دانی — کلام روح فزایت چو بشنود طنبور
سخن دو دوز پی خامه‌ات بسان دوات — که شهربند معانی بود ز تو معمور
سخن بعهد تو نازد چو گل بفصل بهار — سخن تراش بود از تو چون سخن مشهور
اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان — سخن بسان سخن سنج میشدی مهجور
سخن بمدح تو بالد چو دُر ز جیب صدف — سخن بوصف تو خندد چو داغ شمع ز نور
چنین صفات بذاتت چرا نباشد جمع — که هست پیش تو آئینه خاطری بحضور
کجاست آینه و جام جم چه حرفست این — که جسم مردم دانا بود چو دل پر نور
جناب میر حسن کو بود بخلق حسن — میان مردم دانا بسان خور مشهور
من از کجا و صفات کمال او بکجا — که نور روز چه داند دل شب دیجور
کمال حلم و حیا و وفا و علم و ادب — صفا و عقل و شعور آمده ازو بظهور
بغیر ذات شریفش کجاست طاری خیر — بشهر ما که شریفش بود شریر و شرور
چه شکر گویمت ای صاحب عدیم المثل — که اهل دانش فضل است پیش تو منظور
زیاده با تو چگویم بخیر و نیکی کوش — که هست جمله جهان را عبور بر لب گور
ز اهل فضل نکوئی بجان دریغ مدار — که نام نیک تو ماند علی مرور دهور
به بندگان خدا کن روش که بعد از تو — چنان صفات تو گوید که این زمان بحضور
بنای ظلم ندارد ثبات همچو حباب — بنای خیر نه بیند بعمر روی فتور
بهار عمر همان نام نیک حاصل اوست — نمرد آنکه بنام نکو بود مشهور
بوقت نعمت و دولت زبان بشکر گشا — چو صابران بغم و رنج و درد باش صبور
که تا همیشه رسول از تو شاد خلق رضا — که تا مدام بود از تو خوش خدای غفور
همیشه تا که محرم یکی و عید دو بار — قضا گره زده بر رشته سنین و شهور
عدو جاه ترا عید چون محرم باد — نصیب جان تو هر روز عید باد و سرور

قصیدهٔ ثالث در توصیف مستوفی حبیب الله خان مشحون بصنایع گوناگون فرموده

ز فیض ابر گهربار و لطف ابر بهار — شد است دامن گلشن چو طرف عارض یار

ربود دل ز گل بوستان شمیم نسیم — ببوی روح فزا و به رخ گل بی خار

به خواب امن از و انجمن که خار برش — ز چشم جان من از ناز میکشد آزار

ایا نسیم بهاری ز هر خم زلفت — هزار نافهٔ تاتار برده از هر تار

اسیر زلف کجت جان که سر بسر آورد — بهر شکنج دو صد چین و تبت و تاتار

به بین که در خم هر چین اوست نافهٔ چین — بخوشه چین چو گدایان هزار مشک تتار

بزیر خرمن گل مست باش گیر بکف — تو پای ساغر و دست سبو بفصل بهار

بریز خون می از بلبله به پیش سبو — بحلق جام و دلم را گشا ز بند خمار

ایا صفای نسیم بهار بار فکن — حجاب از رخ معشوق غنچهٔ اسرار

بدامن چمنستان کشم می رنگین — که بوی آن به دل گل شکسته نشتر خار

چنان جمال چمن یافت زیب از ذقنت — که غبغب گلش از چین غنج دارد بار

چو غبغب تو بجنت که دید سیب بزیب — جبین تو بیقین برده رشتی شب تار

ایا خجل شده از نور روی تو دم صبح — و یا بهار شده منفعل از و صد بار

بدست چین شده از موی مشکبار تو — نهان بناف غزالان و آهوان تتار

کشم چو نقش شب گیسوی تو بر رخ روز — مرا سیاه چو ابروی تو نماید تار

تنم چو گیسوی جانان شده خمیده هلال — بسان ابروی تو جان من شد است نزار

شد است عارضت از یک نگاه چون گل سرخ — ز تاب رنگ رخت آتش است در گلنار

بقامت تو ز سرو چمن چه ناز رسد — ز راستی چو روان دلکش است در رفتار

درون چشم ترم عکسی گرفته رخت — ز چشم مردمک تیره دل رود انوار

چو ماه روی تو بیند بدیده ام فریاد
بسینه که رسد تیری از دو ابرویت
بوصف ناوکت از چرخ هفتمین کیوان
برآید از کمان تو ناوک دیگر
رسید فصل گل چونکه عزم می خوردن
چمن خوش است بجائیکه جام میجوی
چو بوی گل بچمنها هوائیم از غم
زبسکه درد تو دارم بروی خورده ام از غم
من از هوای رخت با جفا نمیگردم
چو بر عذار مه من دو دیده موی برآید
بسان مردمکم مور سر دمید مرا
به پیش عارضش از بوی گل اگر گویم
وزد چو بر تن او باد تیز تر ناگاه
ز خلق او سخنی گویم ار بگوش چمن
نسیم خلق وزیر است کان ز خوشخوئی
نه بوی گل ز شمیم بهار باشد آن
وزیر نیک نهادی که یاد خوی خوشش
اگر ز خاک جنابش که از شرف دارد
به پیش آب بحار ار بسهو وصف کنم
ز نیش تیزی تیغش بخز بجیب فتن
بجیب شفقت بخشش نشین بتخت ختن

برآورند که ماهی نمود ماهی وار
دلش چو ناوک شستت ازو گشاید بار
زبانش ار پی آواز زه رود از کار
بدیده اش بنشانم ز شوق تا سوفار
کنی ز سرخوشی با گلرخان در آن گلزار
کنار جوی بجوی و ز گل مجوی کنار
ترا از آنچه که دارم هوای کوی تو یار
هزار بار شدم از غمت ز جان بیزار
خیال روی تو دارم چه میدهی آزار
چو موی شد بدمی از نظر عیان شب تار
ز رشک موی خط خوب آن بنفشه عذار
برنگ گل رخش آزار میکشد چون خار
بحق که بدترش از خار میرسد آزار
رخش ز رشک شود سرخ همچو روی انار
شکفته غنچه دمد از دمش ز دامن خار
ز گل شکفته ترت گویم ای پری رخسار
به بوی باد بهاری همی برد دستار
هزار مرتبه عزت ز گوهر شهوار
بجای موج عرق میبرد بروی بحار
که غیر سایه تیغش کجاست جای قرار
که اوست مالک ملک و مدار دهر دیار

۱۷ ز جیش او که بود پشت ملک و زینت مال — مدار کار سپه رونق صغار و کبار

جیش او پشت ملک و زینت مال

به بخت او که بود تخت کلک و زیب کمال — باوست تازگی شهر و کوچه و بازار

۱۸ بخت او تخت کلک زیب کمال

توئی بعلم و عمل عالم و توئی که بفضل — ز همسران همه فاضل بر اقربا سالار

توئی بعلم عالم توئی بفضل فاضل

توئی بداد و عدل عادل و توئی که ببذل — ز همرهان همه باذل بر همدمان سردار

۱۹ توئی بعدل عادل توئی ببذل باذل

همیشه لطف تو غمخوار با غریبان است — تراست در کم و بسیار دلنوازی کار

لطف تو با غریبان بسیار دلنواز است

بطبع تست چو بسیار دلنواز بها — خوش است لطف تو با هر غریب حیران یار

۲۰ ست بسیار دلنواز

ممالک ملکوت کمال را سرور — اهالی کلمات کلام را سردار

مالک ملک کمال سرور اهل کلام

توئی معلم اول که عالمی در علم — توئی که کرد به پیش تو عالمان اقرار

عالم علم و علوم داور دار السلام

علوم دائره دار تو دایر اسلام — نجوم زایچه زان تو بر فلک دوار

۲۱ علوم داور دار السلام

چنان ز دهر شد آفات از وفای تو کم — که طبع مردم آفاق کی کشد آزار

آفات از وفای تو آفاق کی کشد

پناه و همه آفاق را وفات بود — مباد بیدم شخص وفات لیل و نهار

۲۲ آفاق را وفات بود بیدم وفات

چو چشم مست تو از نشه پر خمار شود — براستی که خماری بود ولی هشیار

چشم تو ز نشه پر خمار است ولی

ز روی خوب تو چون طرف لاله زار است — خط چو سبزه ولی سبزه چو خط غبار

۲۳ روی تو چو طرف لاله زار است

هزار بار بجان تیر ناز از شستت — بذوق خورده ام و از فغان نکرد قرار

هزاران تیر از شست تو خوردم

ز درد هجر تو دارم ز رویت چون مو — هزار ناوک پر خار زان گل بیخار

۲۴ دارم ز رویت چون

دو چشمت از می مستی که هست در سر او — بغمزه خون دل مردمان بریزد خوار

چشمت که بغمزه خون مردم ریزد

مرا بغیر گناه و بغیر جرم و خطا — دو زلف سرکش تو بسته پای دل بیتار

بی جرم و خطا

چه فتنه ایست دو زلفت که عالمی را دل — بتار موی بیاویزد از یمین و یسار

زلف دل عالمی بمو آویزد

بزلف سرکش تو با قد دوتا گویم — که دل ز چین و خم و پیچ تست تار بتار

۲۵ با قد دوتا

همیشه بسته زهر در بخاطرش محکم — بناز و لطف خداوند خالق جبار

هست در خاطرش از لطف خداوند

دود دویده پی سایه اش عطیه عدل — که بهر عدل و کرم آمده درین بازار

عدل بر عدل و کرم بر کرم و جود بجود

مدار بر کرم و جود شفقت است بجود
بوقت جود زر و سیم و گاه دادن مال
نه زر برای سخای تو زرد دارد رو
بجنب ابر کفت قطره ندارد بحر
سه چیز کیست که پابست دست خواجه ماست
کمان تیغ و قلم را نشان او تو بجوی
بجان خود و برو شد پر خدنگ تو راست
عدو چو ناوک پیکان سه پرت بیند
بدر کنی چو ز شست آن کمان خارا در
ز رتبه کی کف پا چاکر تو می ساید
ز قدر کی بسر کاسه سرکی و جم
ز ابر و بحر و کفت پیش عقل گفتم چیست
چه نسبت است دو دست وزیر را با ابر
به آن خدای که صنعش نهاده پهلوی هم
که هیچکس بزبان وصف بخششت نکند
ز ظلمهای سخایت که میرسد بر زر
ز جام باده دولت اگرچه بد مستی
بدل محبت الله داری و در فکر
باولت چو قدم پای بر سریر نهاد
نیامد است وزیری بمثل تو بوجود
بعالم ارچه بمثلت وزیر دیده ندید

کسی نیامده مثلش بهیچ شهر و دیار
رخت شکفته تر از گل بود میان بهار
درم بروی دژم زرد روست چون دینار
ز پیش داد تو کان چون شرر بر کهسار
که بحر خواهد از ایثار جود او دادار
که دست و قبضه و کلکش بملک داده مدار
چو طغرلی که به پشت کلنگ کرده قرار
بگوشهای کمانها خزد چو زه ناچار
کند ز خانه تن جان دشمن تو فرار
بفرق قیصر و دارای آسمان مقدار
غلام بارگهت پا نهد ز استکبار
بظن گفت که تو مرد ساده پرکار
که بحر را بکف جود تست استظهار
سفیدی رخ روز و سیاهی شب تار
اگرچه موی دمد بر زبانش از گفتار
نهان چو آب حیاتست در دهان نگار
ولی رفیق و حبیبی بشرع در هر کار
عروج جاه و بلندی قدر و عز و وقار
ز رتبه بر سر فرق وزیر کرده قرار
روایت از فضلا خوانده ایم از اخبار
بعلم و فضل و کمال و بدانش اطوار

که دیده است بگو شاعری چو طرزی هم
بمردمان صغیر و بشاعران بسیار

خوش است اینکه بمدح تو میسرایم من
خوش است اینکه ز لطف تو میکنم تکرار

بخود بمدح و ثنای تو می سرایم من
که یاد میدهم بلبل دل این گفتار

همیشه تا که زبان در دهان چو خامه بود
بلب ثنای ترا روز و شب کنم تکرار

مباد روی جهان بی رخ چو ماه و زر
همیشه باد دل او ز یاد عیش بهار

مدام خاطرت از غنچه تازه تر بچمن
دل تو از دل گلها شکفته تر بکنار

قصیده در مدح ناصر الدین شاه قاجار فرموده شد

بگوش آه دل زار ما بماه رسید
بگوش چاکر درگاه پادشاه رسید

دمی که اهل جهان را شرار آفت سوخت
بدان طریق که آتش بر گیاه رسید

بخاک و خون دل ما عاجزان مسکین ریخت
بچرخ ناله و فریاد دادخواه رسید

سرشک چشم یتیمان گذشت از ماهی
فغان و ناله مظلوم تا بماه رسید

ز نغمه زخمه صد شکوه میخلید بدل
ز بس بگوش نواهای دادخواه رسید

گشود باب اجابت بچهره دعوات
ز بسکه بر فلک افغان آه آه رسید

نگشت این همه مردود بارگاه قبول
که ما و کی بهدف تیر گاه گاه رسید

نمیشود اگر از بنده باورت اینک
ز قول خواجه بصدق منت گواه رسید

سروش عالم غیب از زبان حافظ گفت
بیا که رایت منصور بادشاه رسید

جهان ز فتنه چو بنهاد رو بویرانی
ز فضل حضرت ایزد جهان پناه رسید

شهی مظفر منصور ناصر الدین شاه
خطاب نصر من الله و را گواه رسید

یگانه خسرو خاقان نژاد سلطانی
که هم بارث و را افسر و کلاه رسید

ز فیض مرحمتش دهر را فلاح آمد
زمین مکرمتش خلق را رفاه رسید

قد خمیده پیر سپهر راست شود
که نخل تازه جوانیش تکیه گاه رسید

برای کشتن دجال سیرتان جهول — بسان حضرت مهدی دین بناه رسید

پی رجوم شیاطین دهر بیدار — زاوج نه فلک از قدسیان سپاه رسید

زپیش پیش صفش چیده شد بساط عدو — گریخت ظلمت از آنجا که نور ماه رسید

ازل بمرتبه شاهیش شهادت داد — بقای دولت او را ابد گواه رسید

چو یوم ینفخ فی الصور خواند شیپورش — بگوش عالم ارواح انتباه رسید

چو ابر رحمت حق از سحاب مکرمتش — ترشحی بلب تشنه گیاه رسید

بمهر شاه بمانیر سال سال رسد — بماه کاسه پر زر چو ماه ماه رسید

بخاص و عام بود بسکه عام انعامش — به پیر میکده و شیخ خانقاه رسید

برآمد اهل جهان از مذلت ابدی — بدان دیار که رایات عز و جاه رسید

سر سرزنشیان برسم پا انداز — برای آن شهی عالی بخاک راه رسید

هر آنکه از نظر رحمتش فتاد یقین — زاوج عرش معلی بقعر چاه رسید

رسیده است بدخواهش آنچه از دوزخ — بجرم از سبب نامه سیاه رسید

نمود بر تن ماهی چو لفظ سوزنده — شراره دم تیغش چو بر سیاه رسید

بدفع ظلمت ظلم زمانه غدار — بسان پرتو خورشید صبحگاه رسید

کسیخت رشته جان عدو کتان آسا — چو از ضیای جلالش شعاع ماه رسید

نشان نماند ز مظلوم در جهان از بس — ز داد پیش نفر باد داد خواه رسید

بچشم منتظر رایت همایونش — غبار موکب عالیش چون نگاه رسید

بلی بدیده جهان از نو ضیا بخشد — بآن دیار که گردی از آن سپاه رسید

برای شاه سر خود نهاده ام عمری — چگونه کم شود آن گو بشاهراه رسید

بذیل رحمت سلطان عصر مظلومان — چو صید تشنه بسمل بآنگاه رسید

سرم بسجده درگاه شاه از آن برسد — که از زمانه بصد رنج جسم کاه رسید

بس این که گفته طرزی بعرض این احوال — بخاک پای شهنشاه دادخواه رسید
ندیده ظلم چنین کس ز خصم بیگانه — بما هر آنچه ز اقوام دل سیاه رسید
باو ز قهر شهنشه رسد بیک آن آن — کزو بما همه عمر و سال و ماه رسید
زیاده سال و مه عمر شه که در همه عمر — بداد ما همه آن روحنا فداه رسید

قصیده در تعریف پسر ناصر الدین شاه در حضور خجسته نام شاعر فرموده

بیاد زلف تو ای ترک ماه چهره من — چو طره تو ز خود رفته ایم راه براه
ز چین زلف خم اندر خم پریشانت — مرا دلی است پر از دود و سینه پر آه
چسان ز چنگ تو گردد خلاص مرغ دلم — که هست زلف ترا دام شصت تا پنجاه
هنوز سعی تو در دلبری و دلداریست — ز بار بردن دل گرچه زلف تست دوتاه
ز بسکه شیشه دلها شکست زلف کجت — ز سیر زلف تو مجروح گشت پای نگاه
ز هجر زلف دراز رسای سرکش تو — چو روز دشمن شه گشت عمر من کوتاه
جلال دولت و دین آسمان جاه و جلال — یگانه پور شهنشاه ناصر الدین شاه
تو آن شهی که مه و آفتاب از ره عجز — بر آستان تو سایند رخ که و بیگاه
ز سنگ قدر تو گاهی سبک شود چون کوه — ز هنگ وقر تو کوه گران شود چون کاه
مدیح خلق خلیقت رسیده در السان — ثنای ذکر جمیلت فتاده در افواه
ز رتبه شرف ذات و پایه رفعت — ترا ز چرخ گذشت است قبه خرگاه
نجوم لشکر و چرخ احتشام و گردون فر — فلک سریر و ملک قدر و آسمان بنگاه
عدو ز هیبت تیغ تو بر زبان راند — یگاه رزم و دغا لا اله الا الله
به پیش رمح تو دشمن چو پیش اژدر مور — به پیش تیغ تو اعدا چو پیش شعله گیاه
اگرچه دورم از آن آستان جم دربان — ولی بجان دلم خاک راه آن درگاه
ز شام تا بسحر از ره هوس بخیال — هزار بوسه بر آن خاک در زنم بشفاه

بیاد خاک درت مرغ دل بسینه طپید
سفیر شاه برین عرض مدعاست گواه

چه بی نظیر سفیری که از کمال خرد
بود مدام به اسرار سر دل آگاه

بلند طبع و بلند همت و بلند مکان
بلند رتبه و عالی نژاد و والا جاه

ازین زیاده مگو پیش پادشه طرزی
که عرض خویش فضولی است در برابر شاه

مدام تا بجهان فتح باب ارزاق است
گشاده باد بابواب دولت این درگاه

همیشه روی زر از نام تو مزین باد
بحق اشهد ان لا اله الا الله

محب قدر تو بر چرخ رتبه چون خورشید
عدو جاه تو چون سایه باد در بن چاه

قصیده در مدح وزیر خراسان مؤید الدوله

چو بوی یار مرا صبح در مشام آمد
خجسته دلبری نیک اختری بدام آمد

چه دلبری که بفکر رسا و طبع سلیم
ظریف طبع و سخنگوی و خوشکلام آمد

رموز فهم و ادا دان و نکته سنج و ظریف
بلند طبع و هنرمند و نیکنام آمد

بشهر بند سخن شهریار ملک سخن
ببوستان هنر سرو خوشخرام آمد

بچشم غیر نهان یار بی خجسته من
بعارضی چو مه نو بوقت شام آمد

ز در درآمد و پیشم نشست گفت بمن
که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد

ز هر چه میگذرد ذکر دوستان خوشتر
که نام دوست بلب ذکر بردوام آمد

ز جای جستم و پیشش نشستم و گفتم
که دوستدار که و دلستان کدام آمد

بنطق گفت که طرزی چه سخت بیخبری
بهار خلق نگویش بهر مشام آمد

وزیر ملک خراسان مؤید الدوله
که نظم منتظمش ملک را نظام آمد

امیر معدلت آرای معدلت پیرا
که صیت جود و سخایش بخاص و عام آمد

بفضل و بذل و سخا باب جود و کان کرم
بعقل و فهم رسا سرور انام آمد

چو این حدیث شنیدم نشستم و گفتم
که صید مطلبم از این سخن بدام آمد

چرا ز نکهت این باغ فصل بیخبرم / مگر دماغ مرا علت زکام آمد
وبا دو دیده عقلم چو بخت خواب آلود / بخواب در زد و در پردهٔ منام آمد
چه شکر گویمت ای یار بی خجسته من / که از لب تو بگوشم چنین پیام آمد
مرا بخدمتت ای صدر سدهٔ جم / دو عرضکی ست که بر لب ز طبع خام آمد
یکی مدیح تو کان زیب خامه و چامه است / دوم مطالب سر دل غلام آمد
توئی که از تو نیاید بجز نکوکاری / توئی که کار جهان از تو با دوام آمد
ز حسن خلق تو گردد چو جنت الفردوس / بهر کجا که ترا منزل و مقام آمد
ازان بعشرت و عیش اندر مردم مشهد / که عدل تست می ناب و طوس جام آمد
شعاع فکر منیرت ز بس تجلی کرد / به پیش رای تو خورشید در ظلام آمد
چه حشمت ست که رو بر در تو آورد است / که خادمان تو با خیل و احتشام آمد
چو ز آفتاب گریزد شب سیاه درون / عدو ز تیغ تو زان سان بانهزام آمد
برای تیر تو ترکش ز سینهٔ دشمن / برای تیغ تو جان عدو نیام آمد
بهر که خشم تو با چشم بد نظاره کند / ز شهر بند وجودش در انعدام آمد
جهان مطیع و زمانت کمینه فرمانبر / سپهر چاکر و گردون ترا غلام آمد
صلای جود تو آفاق را دهد انفاق / سخا و فضل تو بر خاص و بر عوام آمد
چو کرد لطف تو دولت بدوستان قسمت / مرا هم از کرمت چشم انقسام آمد
روا مدار که طرزی مدام غصه خورد / که غم بعهد تو خوردن چو می حرام آمد
زمانه بسکه بمن نادرست افتاده / دلم چو کاکل خوبان در انخطام آمد
زمانه دشمن و ایام در عداوت و بعض / فلک معاند و چرخم باختصام آمد
ز بسکه زلزلهٔ غصه شد بدل نازل / بنای قصر وجودم در انهدام آمد
جفای چرخ چو طغرل منم کبک ضعیف / غم زمانه چو شاهین دلم حمام آمد

بدامن کرم تست دست حاجت من
که آسمان بمن از راه استحام آمد

مگو زیاده ازین پیش عاقلان طرزی
که وقت عرض دعا گاه اختتام آمد

همیشه تا سر هر سال عید نوروز است
مدام تا پس هر صبح رفته شام آمد

عدو جاه ترا روز تیره تر از شام
محب قدر تو با عز و احترام آمد

قصیده در مدح ناصر الدین شاه گفته شد و برادرم غلام حیدر خان در طهران بحضور رسانید در عوض صله دو هزار روپیه در سالانه اضافه فرمود و چهار هزار قرض برادرم را ادا نمود قصیده

عارضت از روی مه صرف صباحت کرده حک
لعل شیرین تو مانند نمکدان پر نمک

تاب رخسارت چو خورد روشن کند روی سماک
صیت حسنت افکند صد شور در پشت سمک

با وجود آن دهن دل بود در وهم و خیال
در سخن آمد یقین شد نقطه موهوم شک

تا گشادی در چمن بند قبا مانند گل
غنچه را در پیرهن از خجلت افتاده چنگ

آستان جنت حسن ترا از روی عجز
حوریان هر صبحدم روبند با بال ملک

از تمنای لب شیرین شور انگیز تو
دل چنان بگداخت کاندر آب بگدازد نمک

ای نشانده غمزه ات بر سینها صد نیش غم
وی فکنده طره ات بر گردن جانها خفک

بهر فتح شهر بند دل بقلب عاشقان
غمزه ات لشکرکش و ترکان خونریزت یزک

در خور معیار شوقت کی بود قلب حسود
بر دل من زن که دارم نقد صبا چون محک

قند رشب قند آسا بسترم باشد ز خار
بارخ قاقم نما پوشیده تو خز و فنک

تا بکی سازی ز تار طره مشکین دهق
چند اندازی بحلق طائر دلها شرک

تا بکی در چنگ شاهین غمت دل چون تذرو
چند در چنگال بازت دل چون تراز گرگ

بگذر از بیداد و ظلم ای دلبر سیمین بدن
ورنه گویم قصه ظلمت بسلطان یک بیک

شهریار ملک ایران وارث تخت کیان
قصر ایوان جلالش چون فلک فارغ ز دک

شاه شاهان ناصر الدین شاه کاندر رتبه اش — چون حضیض چاه در پستی بود اوج فلک

در میان تیغ قهرش تا اجل روز مصاف — میشود وهم و تخیل از تحیر مشترک

صارم مریخ قهرش کرد جوزا را دو نیم — ناوک قوس عتابش نقش پروین کرده حک

گر بچشم بد عدو بیند خیالش را بخواب — سلب گردد قوت بینائیش از مردمک

چیست اندر پیش حلمش کوه سنگین دل بوقر — کیست اندر پیش علمش خصم کژ چشم شفک

شهریارا بهر زیب محفلت از باغ طبع — همچو در آبدار آورده ام اینک پلک

جم نشان دارا در اسکندر توانی خسروا — زان کشی در بر عروس دهر را چون رد شنک

هست بحر مملکت را خنجر تیز تو فلک — هست ژرف معدلت را تیغ خونریزت خدک

هست پیش چنگ بازت نسر طایر چون چکاو — هست در پیش سمندت خنگ گردون چون اشک

رخش نجدی زیر ران برد یمانی بر میان — میزنی بر قلب دلها یک تن الله معک

بهر قتل دشمنان چون دست پیچی بر عنان — قدسیان از عرش گویندت که النصر معک

هر دم از بیم دم شمشیر عالمگیر تو — مو بر اندام عدویت راست خیزد چون برک

نفحه خلق نکویت دوستان را نوبهار — لمعه شمشیر تیزت دشمنان را آتشک

با تو لاف همسریهای عدو دانی که چیست — پیش صوت ارغنون آواز بی آهنگ چک

خصم کودن طبع تو ساز مخالف کرده کوک — لیک بندد تار حکمت را بگردن چون چرک

دشمن بیقدر تو با تو چه سنجد خویش را — در شمار عقل کی آید برابر یک به لک

شاه پیل افکن توئی بهرام شیر اوژن توئی — دستگیری کن که افتادم چو ماهی در شبک

نیست اخلاص مرا در خدمت عالیت غش — میکنم رای رزینت را درین معنی محک

سینه چاکم از غم نابودنت مژگان صفت — تیره روزم از غم نادیدنت چون مردمک

چند باشم دور از آن درگاه عالی در مغاک — چند باشم دور از آن روی چو جنت در درک

شوق پابوس تو دارم لیک از بس ضعف بخت — توسن عزمم فرو ماندست چون خر در شلک

ای خوش آن ساعت که طرزی از دیار خویشتن / چون صبا گردد بعزم پای بوست تیز تنگ
تا که بر فوج سپاه شام تازد جیش صبح / تا که بر قلب کواکب خور کشد هر شب ترنگ
هر سحر تا لشکر خورشید از ایران شرق / بر شه مغرب ز فوج روز می آرد کمک
باد در فرمان حکمت هند و کشمیر و تبت / باد در اذعان امرت چین و ماچین و یمک
باد دایم تا ابد بر شاخسار زندگی / صعوهٔ جان عدویت کشته از زخم تفنگ

قصیده در مدح حسام السلطنه در هرات گفته و بمشهد فرستاده شد

دیشب ز ناز بر سرم آن آفتاب حسن / آمد بصد هزار فسون و فریب و رنگ
چون گل گرفته جام می لاله گون بکف / مانند غنچه جلوه کنان در قبای تنگ
چشمش کرشمه ساز و لبش عشوه سنج ناز / مژگان خدنگ و غمزه برو چون بر خدنگ
در کف گرفته شیشه و بر لب نهاده نی / در سر خمار باده و در بر کشیده چنگ
با پرده های راست چو عشاق بینوا / راه عراق ساز نمود از نوای زنگ
آهسته ام بگوش نهان از مخالفان / گفتا بصد کرشمه که طرزی مباش دنگ
برخیز تا بیاد کف دست شهریار / با جام می هنیم صفا سینه را ز زنگ
بیخود ز جای جستم و افتادمش بپا / گفتم کدام شاه بگو ای نگارشنگ
گفتا حسام سلطنه کز برق تیغ او / از روی آفتاب ز غیرت پریده رنگ
چون عکس تیغ او ز خراسان فتد بروم / لرزد ز نکبار دل پادشاه زنگ
پیچد مهیب صولت او پنجهٔ هژبر / ریزد نهیب هیبت او ناخن پلنگ
هر ماه چون هلال کند فتح شهرها / در فتح شهرهاست مگر رمح او بدنگ
در دست اوست رستم دستان چو زال پیر / در چنگ او چو پشه دلیری بود نهنگ
از بس قوی دلند ضعیفان بعهد او / طغرل گریزد از اثر سایهٔ کلنگ
از سنگ قدر اوست تن کاه همچو کوه / از وزن و قر اوست دل کوه پر ز سنگ

حزم زمین به پیش درنگش بود شتاب
عزم صبا به پیش شتابش بود درنگ

کس فتنه را بچشم نبیند بعهد او
الا مگر بگوشهٔ چشم بتان شنگ

ای پادشاه کشور جان در ثنای تو
عقلم ز کار مانده و فکرم ز هوش و هنگ

آن باذلی که در هوس دست بوس تو
سیم و گهر چو آب برآید برون ز سنگ

از بس گشاده روی فتاد است دست تو
جز بر عنان ندیده کسی پنجهٔ تو چنگ

کلکت ز کار بستهٔ زبس عقده برگشاد
بر روی زر گره نتوان کرد راه تنگ

از جانب کمان تو در سینهٔ عدو
پیغامهای سخت همی آورد خدنگ

از تاب تیغ تیز تو در تابهٔ محیط
ماهی صفت کباب شود پیکر نهنگ

آهو بود ز عدل تو همخانهٔ هژبر
روبه زند ز پاس تو سر پنجه با پلنگ

گر همت تو بدرقهٔ عاجزان شود
نه چرخ را چو دانه برد دوش مور لنگ

هر تیره دل که با تو زند لاف همسری
پردود در شرارهٔ دلش باد چون تفنگ

ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح
باج از دیار چین و خراج از نشهٔ فرنگ

چون دورم از بساط تو از بخت نارسا
دارم غریو و ناله و فریاد با غرنگ

از شوق عتبهٔ بوسیت ای آسمان پناه
ریزم ز جوی دیدهٔ خود آب باده رنگ

زاوارگی اگر برهم همچو گرد باد
ایم بطوف کعبهٔ کویت بصد شلنگ

نی نی غلط نمودم و کردم بسی خطا
این حرف حرف سرد بود عذر عذر لنگ

گر دوری درت بودم از رضای دل
باد ابکام جان شکر زندگی شرنگ

بازم هزار شکر که پیشت بجلوه شد
معنی بکر من چو عذار بتان شنگ

گر مرگ مهلتم بدهد بهر پابوس
ایم بسر ز شوق بسوی تو لنگ لنگ

از دور عرض طرزی مسکین از آن جناب
این است کای دلاور میدان رزم جنگ

مسکین برادرم که ز یار و دیار خویش
وامانده است و مانده برو قرض با لهنگ

از قرض وارهانی و سازی مرخصش — گر دوریش بمغز نماند است هوش و هنگ
خواهم ز ابر فیض عطای تو همچو گل — آید برون ز ارض مقدس بآب و رنگ
تا سرخ روش بینم و گویم که هان ببین — شد لعل آخر از اثر آفتاب سنگ
تا خاک را درنگ بود باد را شتاب — تا باد را شتاب بود خاک را درنگ
عمر عدو تو چو صبا باد در شتاب — ایام دولتت چو زمین باد با درنگ
بادا بکام دشمنت هر قطره آب زهر — بادا محب جاه ترا شهد از شرنگ
گردد دل حسود تو چون پسته سینه چاک — بادا سر عدو تو چون خسته زیر سنگ

قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصر الدین شاه فرموده

کجائی ای ز شمیمت مشام روح معطر — که شد ز شاخ شکوفه چمن چو صبح منور
بیا که بی لب میگون و زلف غالیه سایت — شد است باغ بمن داغ و لاله زار چو آزر
ببین که سرو و صنوبر چسان فراخته قامت — ببین که لاله حمرا چسان فروخته اخگر
شکوفه چون کف موسی ز شاخ کرده تجلی — بنفشه چون لب عیسی بمهد گشته سخنور
نهاده غنچه چو مستان بکف صراحی مینا — گرفته نرگس بستان بدست ساغری از زر
فشانده صبح ز شبنم گلاب بر رخ لاله — چکانده ابر ز ژاله درر بساغر عبهر
شکنج طرهٔ سنبل فتاده بر گل سوری — چنانکه موی به پیچد بخویش بر رخ آزر
بباغ لالهٔ حمرا کشیده اطلس دیبا — براغ سبزهٔ خضری فکنده دیبهٔ ششتر
نموده چهرهٔ لاله ز برگ سبز بدان سان — که ماه عارض لیلی ز زیر زلف معنبر
نظر بعبهر اگر افکنی بطرف گلستان — نگاه مست تو چشمش کند چو لالهٔ احمر
بسان تختهٔ بزاز گشته باغ ملون — بیا اگر هوس جام داری و سر ساغر
می بیار بطی ساغری ز بلبله پر کن — برنگ چشم خروس و بشکل خون کبوتر
بیا که خاک وجودم بباد میرود از غم — بریز آتش تر ز آب خشک در قدح زر

برج سنبله تحویل کرده خسرو انجم / ویا بمارخت هاله بسته زلف معنبر
حدیث لعل تو تکرار میکنم زپی آن / که در مذاق گوارا تر است قند مکرر
شب فراق جدا از رخ چو ماه منیرت / خیال خال تو گردد بخواب اگر متصور
زتاب آتش هجران و سوز شعلهٔ حرمان / جهم زجا و کشم ناله چون سپند بمجمر
بیا که جمله جوانان بباغ گشته مخلع / بیا که بسته عروسان باغ یکسره زیور
هزار و سار بسرو و چنار صبح بگلشن / نشسته همچو خطیبان شاه بر سر منبر
شهی که نصر من الله هست نقش خاتم نامش / چنانکه هست ید الله خطاب ساقی کوثر
شهی که خلعت ظل اللهیت راست بقامش / چنانکه خلعت نادعلی بقامت حیدر
شهی ممالک ایران خدیو کشور توران / که هست خسرو و خاقان وراچو بندهٔ چاکر
خدایگان سلاطین خدیو حشمت و تمکین / که هست شاهی و فرمانده هیش لایق و درخور
گرفته کشور دین را بطعن رمح ز دشمن / نموده روی زمین را بضرب تیغ مسخر
طپد ز صولت قهرش نهنگ در دل دریا / رمد ز هیبت خشمش به بیشه شیر دلاور
شهنشها ملکا داورا خدیو زمانا / تراست فر فریدونی و جلالت نوذر
بعزم و حزم و بزم و رزم ای شه خوبان / توئی سکندر و دارا توئی ملکشه و سنجر
ببذل و عدل و برای و بفضل چون تو خدیو / نبود حاتم و نوشیروان و خسرو و قیصر
عدالت تو ز بار ستم گسیخته چنگل / سیاست تو ز شاهین ظلم ریخته شهپر
هم آشیان شده از هیبت تو طغرل و تیهو / بهم قران شده از صولتت عقاب و کبوتر
زهم تیر تو گردد قد عدو چو کمان خم / زبیم تیغ تو پیچد بخویش خصم چو جوهر
ز سیل فتنه و طوفان حادثات نجنبد / بهر کجا که کند کشتی و قار تو لنگر
گرفته غنچه ببوی معاندان تو پیکان / کشیده بید بروی مخالفان تو خنجر
خیال تیغ ترا گر عدو بخواب ببیند / ز شعله بستر و بالین کند بسان سمندر

ندیده دور زمان چون تو شهریار ملک خو — ندیده چشم جهان چون تو کامکار هنرور
ببحر نسبت دستت نمیدهم ز پی آن — که نیست با کف جودت سخای بحر برابر
ازانکه بحر ستاند ز ابر قطره و بخشد — تو همچو کان نستانی و میدهی در و گوهر
شها کمینه غلام تو طرزی افغان — بشهر خویش غریب است همچو دُر بصدف در
بدوستیت شده دشمنم عزیز و اقارب — ز خادمیت شده خصم آشنا و برادر
ز کینه سینه شان یافته نقار بدان سان — که فوق آن نتوان کرد در خیال مصور
تو یاوری کن ازانجا که نیست غیر تو یاور — تو داوری کن ازانجا که نیست غیر تو داور
برادر و پدرم جان فدای راه تو کردند — مراست نیز همین آرزو و داعیه در سر
که نقد جان گرامی کنم نثار قدومت — اگرچه لایق شه نیست این متاع محقر
چگونه سر ننهم در قدوم خیل خیالت — که طینتم ز قدیم این چنین شد است مخمر
مرا محبت شه از ازل بجان شده مدغم — مرا عقیدت شه تا ابد بدل شده مضمر
بلب ثنای تو گویم بدل رضای تو جویم — بسر براه تو پویم چو خامه تا بودم سر
مراست ورد زبان روز و شب مدیح ثنایت — ور این حدیث ندارند خادمان تو باور
گواه خویش دو بیت آورم ز گفته سلمان — ازانکه هست دو شاهد سند بشرع مطهر
زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت — گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب — لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که بود سیر ماه و گردش انجم — مدام تا که بود نور ماه و تابش اختر
جهان ز نقش نگینت چو مهر باد مزین — زمین ز رای زرینت چو صبح باد منور
هر آنکه نرد وغا با تو بازد از ره حیلت — تنش به بند بلا باد همچو مهره بششدر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه

نمود خسرو خاور چو در حمل مسکن — جهان ز مقدم او گشت سر بسر گلشن

سپاه نامیه زامداد باد نوروزی / زدند رایت سلطان گل بطرف چمن
زلاله سوخت هوا طبلهای عود و عبیر / زغنچه ساخت صبا نافهای مشک ختن
درخت شد ز شکوفه چو نخل طور بباغ / چمن ز سوسن و گل گشت وادی ایمن
صبا بهاون نرگس چه زعفران سوده / که گل ز خنده بطرف چمن گشوده دهن
ببرج عقرب تحویل کرده جرم قمر / ویا بنفشه فتاده است بر عذار سمن
قد بنفشه خمیده ز بیوفائی عمر / چو طفل غنچه اگرچه نه شسته لب ز لبن
گرفته شاخ کمان غنچه ساخته پیکان / کشیده تیغ سپه تاب از کمین سوسن
ز شکل لاله نهاده بسر چمن مغفر / ز موج سبزه کشیده زره ببر گلشن
گرفته بید بکف تیغ نوک خارسنان / ز بیم تیغ و سنان گل بسر کشیده مجن
نهاده سر ببر تیرهای زهر آلود / بهر طرف شده بیلک گذار و ناوک زن
چهار آینه بسته بخویش آبروان / چمن ز سایه گل کرده در بدن جوشن
بقلب لشکر گل همچو رستم دستان / شکنج طره سنبل شده شکار افکن
ز بهر رزم چو کودرز از بر کهسار / فراخته است شقایق عمود بر گردن
مسلح جوانان باغ از پی آن / که جان کنند فدا رکاب شاه زمن
شهی ممالک ایران ناصر الدین شاه / که ذیل مرحمتش بر جهان کشد دامن
دلاوری که بروز مصاف در میدان / کشد چو تیغ و زند تازیانه بر توسن
کند ز شعله تیغش بخاک تیره مقام / هزار بهمن و اسفندیار روئین تن
بروز معرکه چون خنجرش زبانه کشد / ز یک شراره شود خصم سوخته خرمن
ز رمح اوست تن حاسدان چو جوشن چاک / ز تیر اوست دل دشمنان چو پرویزن
ز برق شعله دندان شین شمشیرش / بروی خاک بریزد عقود نقش پرن
فروغ طلعت اجلال او ز مطلع حسن / جمال خویش نماید اگر بوجه حسن

بسان سایه رود ماهتاب زیر گلیم — بسان ذره خرد آفتاب در روزن
شمیم نفحهٔ خلقش اگر بچین گذرد — شود بنافه زغم خون مشک ناب ختن
نسیم عاطفتش گر بوستان بورزد — دمد شکوفهٔ نوبر ز شاخسار کهن
ز مدح رای رزینش گمان دهم خجل — بوصف ذات رفیعش زبان فهم الکن
سپهر مرتبتا سرو راجوان بختا — توئی که از دم تیغ تو شد جهان روشن
نسیم خلق تو باشد چو گل نفس در دین — کف جواد تو باشد چو ابر در بهمن
گر آب تیغ ترا آهن آورد بخیال — ز رشته در گذرد آب چشمهٔ سوزن
ز بسکه معدلتت داد داد خواهان داد — نیاید از لب زنجیر هم برون شیون
اگر جلالت امر تو وصل نهی کند — نگه دوباره نیاید بدیدهٔ روشن
کبوتر لب بام ترا ز عز و شرف — فلک ز خوشه پروین همید هد ارزن
بهار خلق ترا گر در آورد بخیال — بجای شعله دمد گل ز آتش گلخن
ستم بعهد تو چون بیژن افتاده بچاه — جفا بدور تو چون زال در کف بهمن
ز بسکه معدلتت پاس عاجزان دارد — چراغ کشته نگردد ز ظلم باد فتن
اگر صلابت حکم تو منع ظلم کند — زباد تند نیفتد بروی آب شکن
ز انتظار گفت شد سفید دیدهٔ سیم — ز شرم جود تو زر گشت زرد در معدن
بمدح ذات تو آستین بست افکرت من — اگرچه می نشود بکر هرگز آبستن
عدوی جاه تو گر خیمه بر سپهر زند — طناب حکم تو چون میخ سایدش گردن
ایا ز چون تو خلف باب روزگار عنین — ویا ز چون تو ولد مام دهر استرون
حکایتی ز زبان قلم بخدمت تو — ز روی صدق کنم عرض و گوش کن از من
نشان مهر تو دارم بظاهر و باطن — محب جاه و جلال توام بسر و علن
ز روی صدق اگر عرض کرده ام سخنی — ز حرف راست مرنج و ز من مکش دامن

ازانکه چیز دگر نیست با سخندانان — بخاطر و بزبان همچو خامه غیر سخن
دراز گشت سخن طرز یا زبان درکش — که نیست طول سخن نزد عقل مستحسن
همیشه تا که درین طاس نیلگون طارم — فروغ مجلس شاهان بود ز شمع و لگن
عدوی جاه تو بادا مدام همچون شمع — سرش بریده به تیغ و تنش نهان بلگن
وجود خصم تو چون خسته باد خسته بسنگ — دل حسود تو چون پسته چاک تا دامن

در جواب کاغذ صدر اعظم ناصر الدین شاه

مژده ای دل که علی الرغم بداندیش حسود — صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود
هدهد خوش خبر از آصف جمجاه رسید — وز بشارت در رحمت بدل و دیده گشود
مخلصان را بکتابی و خطابی کالوحی — ساخت مسرور ز الطاف نوازش فرمود
از سواد خط مشکین عبیر آمیزش — نور در مردمک دیدهٔ غمدیده فزود
یارب این رایحهٔ نفحهٔ روح القدس است — کز پی خرمی گلشن جان یافت ورود
یا شمیم دم جان بخش مسیح مریم — یا حیات خضر و یا نغمات داود
یا بود رشحهٔ فیض رقم صدر صدور — که چنین زنگ ز آئینهٔ دلها بزدود
داور کشور جان داد ده ملک ستان — آصف ملک سلیمان سر سردار جنود
سرو سرکردهٔ آفاق سپهدار عراق — معدن مرحمت و کان سخا مخزن جود
ای کریمی که بجود و کرم و جود و سخا — دیگری چون تو در آفاق نیامد بوجود
نور مهرت بدل خلق چو مهر انور — سایه ات بر سر آفاق چو ظل ممدود
نیست بندی که ورا رای متین تو نه بست — نیست عقدی که ورا کلک امینت نگشود
روی عزم تو شرر در دل خاقان افکند — دست حزم تو کلاه از سر فغفور ربود
در بزرگی و جلال است شبیهت معدوم — در نکوئی و کمال است نظیرت مفقود
نیست رمزی که نباشد بخیالت ظاهر — نیست سری که نباشد بضمیرت مشهود

بیدار خصم شبی شعلهٔ تیغ تو بخواب
شمع سان تا بقیامت رودش از سر دود

سرور انیست مرا بعد شهنشاه جهان
جز خیال رخ تو یاد کری گفت و شنود

مهر شاهنشه ایران نه بدل امروز نیست
کز ازل نقش بدل خدمت آن درگه بود

نیست جز خاک کف پایش دل را مقصد
نیست جز طوف سر کویش جان را مقصود

سالها شد که دل از محنت هجرش نگشود
عمرها شد که دو چشم ز فراقش نغنود

دارم امید که دستم دهد از روی شرف
خاک درگاه شهنشاه جهان بهر قعود

مقبل درگه او هست چو آدم مقبول
مدبر بارگهش هست چو شیطان مردود

خواهم از حق که رود قوم نصارا لعین
همچو فرعون زره آب بنار نمرود

زآتش قهر خداوندی و تیغ اسلام
غرقهٔ باد فنا باد نصارا و یهود

صاحبا میطپدم دل بهوایت لیکن
دورم از عاطفت ظل همای تو چه سود

چند گریم بتمنای وصالت چون شمع
چند سوزم ز جفاهای فراقت چون عود

در گلستان جهان طرزی افغان دایم
همچو سوسن پی مدح تو زبان کرده کبود

تا بود مشعلهٔ مهر فروزان روشن
تا بود کلبهٔ تاریک فلک قیر اندود

باد دایم رخ احباب تو روشن چون ماه
باد دایم رخ اعدای تو تاریک چو دود

در مدح سپهدار ناصر الدین شاه که بوزارت رسیده بود

زهی عقل از درک وصفت قصیر
نیابد نظیرت خرد در ضمیر

حریم تو بالاتر از سقف چرخ
جناب تو برتر ز اوج اثیر

وزیر خردمند ایران زمین
که سوری دماند سفکر از سعیر

بعقل و بتدبیر و رای درست
سپهدار بودی و گشتی امیر

عروج از چنین است در شان تو
توانی گذشت از امیر کبیر

فلک در جنابت بهنگام بار
خورد پیش پایی چو مرد فقیر

درت تکیه گاه وضیع و شریف — حریمت پناه صغیر و کبیر
خط طوار خلقت خلایق با من — ز انوار فضلت جهان مستنیر
تن بدسگالان ز تیغت دو نیم — سر دشمنان در کمندت اسیر
به پیش تف تیغت اعدا حشیش — بجنب کفت بحر عمان عذیر
گهی تیر باران ابر کمان — چو غربال سازی عدو را به تیر
ز نوک خدنگت بروز مصاف — ز برق سنانت گهی دار و گیر
دل مفسدان پر ز خون چون انار — رخ حاسدان زرد تر از زریر
خدنگت چنان بگذرد از عدو — که سوزن برآید برون از حریر
سنان تو در سینهٔ دشمنان — بود همچو قول پدر دلپذیر
خدنگت بود در دل بدسگال — چو عشق رخ مهوشان جانگیر
عدوی کج اندیش بدخواه تو — اگر عیب زشت خود اندر ضمیر
بصد پرده پوشد بسان پیاز — به پیشت برهنه بود همچو سیر
بدریای خون دست و تیغ و سنان — چو ماهی و مار است در آبگیر
بروی زره روز میدان جنگ — نشیند خدنگت بجای قفیر
ز بس پیچش کارزار تو دید — عدویت گرفتار در زمهریر
اگر برق فکرت شود جلوه گر — گریزد شبا شب سیاهی ز قیر
وگر حکم رجعت کند امر تو — جوانی پس آید در آغوش پیر
ز نامت دهانم شود پر گلاب — ز وصفت شود نامه ام پر عبیر
کبوتر نهد پای بر پشت باز — بزیر سر آهو کند دست شیر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه فرموده

ریختم از دست هجرت بسکه خون در آستین — از سر شکم چون پر طاوس رنگین شد زمین

جز خط مشکین که از برگ گل رویت دمید — کس شنیده سبزه روید از عذار یاسمین

شهد شیرین گر مکد لبهای شورانگیز تو — چون شکر در شهد بگدازد ز خجلت انگبین

مهر عزت همچو لعل نامدارت میزند — بر عقیق دل بکندم تا که نامت چون نگین

تا عرق بر چهره ات شبنم فشانی میکند — در کف دست صدف پوشیده رخ در ثمین

بر سر هر گل زمین چون گل خرامان بگذری — میشود از نقش پایت دامن گلچین زمین

هر رگ و پی بر تنم پر تیر چون ترکش بود — بسکه گرد از گوشها چشم کماندارت کمین

تا برون ناید خیال گلشن حسنت چو خواب — از مژه بر گرد چشم خویش کردم خار چین

در دماغ نافه بوی چین زلفت تا رسید — مشک از راه خطا بگریخت تا اقصای چین

از ستمهای تو شادی روی گردان شد ز دل — وز جفاهای تو عشرت رفت از طبع حزین

جور و بیدادت ز بس بر دل هجوم آورده است — سینه پر خون گشت و دل ناشاد شد خاطر حزین

با غریبان میکنی بیداد خود واقف نئی — از عدالتهای شاهنشاه تخت کی نشین

شاه ایران ناصر الدین پادشاه جم نشان — آنکه پیش فتنه تیغش بسته سد آهنین

بسکه آواز صدای پاس انصافش رساست — صیت عدلش برده ره از شام تا اقصای چین

داور ایران زمین شاه بلند اختر که هست — تکمه از جبه اش خورشید چرخ چارمین

اختر برج کرم را روی نیکویش شرف — کاخ دولت را وجود او بود حصن حصین

خواستم از چار مام و هفت باب او را همال — او سترون گفت خود را از ادب او را عنین

گر ز اوج جاه اقبالش بگویم با فلک — همچو نقش پای گردد فرش بر روی زمین

کوه گردد آب از بیم سنانش روز رزم — گر برون آید همی سرپنجه اش از آستین

آن شهنشاه بلند اختر که فوج قدسیان — کوس اقبال ترا تابند بر چرخ برین

شخص معنی را روانی پشت دانش را توان — پای عزت را یساری دست قدرت را یمین

هر که درگاه ترا سر منزل مقصود کرد — یک قدم بالا رود از اوج چرخ هفتمین

گر بسلب قوت ذاتی اشیا دم زنی — زهر گردد در دهان دشمنانت انگبین

از نهیب همت مردانه ات در روز جنگ — از شکاف ناف بگریزد عدویت چون جنین

تیغ خورشید درخشان باشد و کوه بلند — یا که با شمشیر کج گشتی سواره پشت زین

میفتد چون آستین از کار دست دشمنان — دست جرأت هر کجا بیرون برآری ز آستین

دشمنان گرگ خوی بز مزاجت پیش تو — همچو روباه تموزی باشد و شیر عرین

لاف اعدا با وجودت هیچ میدانی که چیست — چون صدای شهپر شاهین و آواز طنین

بسکه معماری کند جهد تو در احکام دین — بر سنان همتت باشد بنای قصر دین

چرخ دین گردید روشن از فروغ روی تو — گر ز نور جبههٔ خورشید روشن شد زمین

آفتاب از بزم دلجویت یکی روشن چراغ — کاسهٔ گردون بدست همتت یک ساتگین

طوطیان شکرستان سماوی روز و شب — عندلیب آسا کند بر عقل و فهمت آفرین

بسکه فهم کاملت باشد خبردار شهور — عقل کامل از تو درس فهم گیرد بر سنین

باز طبعم در حضورت زان هما گیرد بچنگ — در شکار صید شاهان باشدم طبعم متین

هیبت نامت اگر از قلب شاهان بگذرد — میرود در خود فرو از شرم چون نقش نگین

طرزی با خود چونکه یاد از لطف جان بخشت کند — آفرین بر جان کند هر لحظه بر جان آفرین

تا که جای عشوه باشد در لب شکرلبان — تا که ابروی بتان شد غمزه را جائی کمین

از شهاب ثاقب چرخ کمانت تا ابد — تیر غم بادا بقلب دشمنانت جانشین

تلالؤ لالی لؤلؤ لالای متلالای کف دست صدف حلقهٔ گرداب دریای طبع چون آب زلال

ز بس شور ملاحت ریزد از لبهای خندانش — نمک بار آورد ترسم نبات شکرستانش

چنان در سرمه میغلطد نگاه چشم فتانش — که زیرد سرمه جای خون ز زخم تیغ مژگانش

چه شور انگیز افتاده است یارب لعل نوشینش — که دل کان نمک شد از تبسمهای پنهانش

سمند ناز چون تازی بمیدان شهسوار من
بچشم جان سواد سرمه گردد گرد جولانش

گریبانش ز رنگ بوی گل آلوده میگردد
بآب روی گوهر شسته گویا طرف دامانش

بروی مصحف یاقوت رنگ حسن گلزارش
نویسد آیت خوبی غبار خط ریحانش

بجای خنده ترسم از لبش خط سر برون آرد
تبسم گر بخاطر بگذراند لعل خندانش

صفای صبحدم ریزد ز حسن جبههٔ یارم
مگر دزدیده بوسیده است خاک پای دربانش

مه و خورشید با کیوان فرازنه فلک هردم
همیگویند سلطان السلاطین شاه ایرانش

نصیر دین پیغمبر محب حیدر صفدر
که سلطان ناصر الدین شاه میخوانند شاهانش

ز انوار جمال پرتو روی جلال او
برآید سایه نورانی چو صبح از زیر دامانش

ز نقش جبهه اش اسرار دانش صاف میخوانم
بلی پیداست راز نامها از خط عنوانش

ز برق تاج بختش روی عالم روشنی گیرد
ز بس دارد تلألؤ لؤلؤی لالای رخشانش

اگر لعل نگینش در بدخشان پرتو اندازد
بخون لعل شوید روی خود لعل بدخشانش

وگر وهم و گمان بر طول قصرش پرتو اندازد
یقین کن تا ابد نتوان رسد بر عرض ایوانش

بعهد او ز بس سرگشتگی شد دور از عالم
فلک را نیست دوران سری از دور دورانش

چنان دارد بهار حسن خلق او طراوتها
که روید غنچه خندان چون گل از طرف گلستانش

هزارش بنده و دربان چاکر هر طرف باشد
چه پرویز و چه هرمز و چه بهرام و چه ساسانش

فراخ از بسکه گسترده است خوان لطف عام او
فلک چون برگ سبز کند نا افتاده بر خوانش

جهان او را ولینعمت بروی چرخ میخواند
زمان خود را نویسد عبده بر پشت دیوانش

کم و بیشی ندارد یک سر مو پلهٔ عدلش
گهر با سنگ پهلو میزند در وزن میزانش

پلنگ از سرمه دان داغ خود از پاس عدل او
کشد از ناز گرد سرمه در چشم غزالانش

چگویم از عروج پایهٔ درگاه اقبالش
رسد تا کهکشان از بس درازی چوب دربانش

ز بس قصر رفیعش ساز سامان صفا دارد
مه و خورشید باشد خادمان خانه سامانش

بمهد شب نخوابد دیدهٔ خورشید از حسرت
زبس محو تماشای رخش شد چشم حیرانش

طریق گلشن کویش بهار روشنی دارد
گل خورشید روید از سر خار مغیلانش

نه بیند روی تاریکی غریبان سر کویش
صفای صبح ریزد از رخ شام غریبانش

ز آب قلزم تیغش چو موج فتنه برخیزد
هزاران کشتی جان بشکند در موج طوفانش

اگر در خواب بیند جوهر تیغش شبی دشمن
پر از خون چون رگ یاقوت گردد رشتهٔ جانش

وگر از هیبت سهمش خبر در نیمروز افتد
بطفلی پیر گردد زال سان سام نریمانش

پس آیینه چون سیماب لرزان میخزد دشمن
اگر از دور اندازد نظر بر تیغ عریانش

ندانم با چه معنی روی اوصافش کنم رنگین
اگر عرش برین گویم خجل میگردم از شانش

پی مضمون بکر و لفظ شیرین سعیها دارم
که بر لطف سخن خود میرسد طبع سخندانش

اگر طرزیست افغان لیک در طرز سخندانی
رسد هر دم مدد از فیض لطف شاه مردانش

بلی شاگردی آن شهر علم و فضل میخواهد
که گردد این چو سلمان و شود آن همچو حسانش

بظاهر گر سرم بینی جدا از آستان او
بباطن دان سرم گردد غبار پای دربانش

الا تا روی گلشن از بهاران تازگی دارد
بود در خندهٔ عشرت همیشه طبع خندانش

همیشه بر مراد طبع و کام خاطرت گردد
جهان را تا بود گردان سپهر و ماه کیوانش

غرهٔ غرای افکار ابکار زهره جبینان مشتری خصال
تتق حجلهٔ مثمن مثلث متساوی الاضلاع شکل عروس رنگینی خیال

باز چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است
که لب جام ز مستی بسر خور زده است

خرقه ام چاک زد و سبحهٔ صد دانه گسیخت
چکنم دل بی الفت بتو کافر زده است

صید کبک دل بیچاره بخون میغلطد
باز چشم تو چو شاهین بکبوتر زده است

شیر مست آهوی چشم تو ز خواب خرگوش
پنجهٔ شیر شکاری بجگر در زده است

لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم
قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است

اخر از شرم لبت در شکر و شیر گداخت
لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است

نافه در چین ز سر فکر خطا میگوید
زلف مشکین کجت غوطه بعنبر زده است

بچنین ناز ز من میکند زر دمید انم
بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است

شاه شاهان جهان پادشهی ملک ستان
که غلام در او پای بقیصر زده است

کیست قیصر که کمین چاکرش از رتبه و جاه
پای از فخر برین گنبد اخضر زده است

وارث تخت کیان ناصر دین تاج مهان
که قدم بر سر دارا و سکندر زده است

کیست دارا و سکندر که منوچهر و قباد
جای در خاک درش بر سر افسر زده است

رتبه و عز و شرافت همه زان یافته است
که کف عنبر بدامان پیمبر (ص) زده است

شده سیراب ز بحر کرمش تشنه لبان
تا که ساغر ز کف ساقی کوثر زده است

شیر و خورشید نشان یافته از شیر فلک
تا لبش بوسه بخاک در حیدر (ع) زده است

تا علی (ع) شیر خدا بر کمرش بست میان
دست ما برده بسر خنجر او سر زده است

آن شهی شاه نشانی که ز قدر تو فلک
تاج بر جبین سایت بزمین بر زده است

آیت یا و علی خط بجبین تو نوشت
زان گفت تیغ دو سر بر سر کافر زده است

آستانت ز علو بسکه شرافت دارد
پی جاروب درت بال ملک پر زده است

بارگاه تو ز بس سر به بلندی افراخت
شمسه اش چتر برین چرخ مدور زده است

گوهر ذات تو از کسب صفا مستغنیست
دامن پاک تو صد طعنه بگوهر زده است

شین شمشیر تو مانند شرر آتش قهر
در دل دشمن چون دود تو آذر زده است

ذاتش از گوهر فولاد جوانمردیهاست
شخص شمشیر تو زان غوطه بجوهر زده است

دشمن از هیبت سهم تو سخن گفت مگر
که نفس در دل او زخم چو خنجر زده است

ساقه قلب و جناحین و یزک جمله شکست
هر کجا جرأت عزم تو بلشکر زده است

کوه چون موج رود بر سر طوفان فنا
کشتی قدر تو هر جای بلنگر زده است

در مدح تو می سفتم و عقلم میگفت — طرزی از فکر رسا رشته بگوهر زده است
بامیدنم لطف شهی اسلام پناه — روی تابیده ز کفار و برین در زده است
چون نیارم بدرت روی که عم و پدرم — همه بر خاک درت جبهه مکرر زده است
آنقدر ذوق تماشای تو دارد دل من — کز مژه پیش ز نظاره دلم سر زده است
ای خوش آن روز که بر خاک درت سر بنهم — مرغ دل بهر چنین روز بسی پر زده است
طرزی زین عرض گذر زانکه شهی قدرشناس — سکهٔ نام نکو بر زبر ز رزده است
تا که با سکهٔ نامت رخ خود نقش کند — زر خورشید سر از بوتهٔ خاور زده است
باد زیر قلم و تیغ تو شاهان جهان — تا عطارد قلم و تیغ دو پیکر زده است

طلوع مطلع جلوهٔ شوخیهای حسن و جمال نازنینان نازپرور سرا بستان شفق جبین آسمان فکر آفتاب مثال

چو بر عزم صبوحی مست خیزد چشم خودکامش — صفای صبح ریزد بادهٔ خورشید از جامش
به پشت سایه مه از زیر دیوارش رود بیرون — مگر شیر سحر خورد است مهتاب لب بامش
چسان شیرین چو کام جان نباشد هر نگاه او — بشکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش
شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی — که نتوان قید کردن چون نگه در حلقهٔ دامش
چه جادو کرده ناز نرگسش در بزم میخواران — که در پای نگه بندد حنا رنگ می جامش
ندارد پخته و خامی می خمخانهٔ شوقش — دهد صد جوش مغز پختگان را بادهٔ خامش
شبی گر بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم — چو مینا میکند رنگین چمن را روی گلفامش
مگر منظور شاهنشاه آمد منظر یارم — که دارد روشنی چون صبح صادق سایه بامش
سر شاهان عالم ناصر الدین شاه کز هیبت — کم از زالی بود سام نریمان پیش صمصامش
بعزم صید چون خام کمندش دام اندازد — کشد چون گور بهرام فلک را حلقهٔ دامش
اگر خورشید رایش پرتوی بر چرخ اندازد — شب زنگی برآید صبح وش از پردهٔ شامش

ز گردون رفعت قصر رفیعش خواستم گفتا — مه و خورشید کلجامی بود از طاق خمامش
چگویم بیش ازین از رفعت جاه و جلال او — فرو در خود رود نقش نگین از هیبت نامش
قبای اطلس زردوز گردون نیست دلچسپش — که آمد یک وجب کوتاه بر بالای اندامش
بهار لطف عامش بسکه گل گل بشکفد هر دم — چو فصل نوجوانی تازگیها دارد ایامش
کشد گر تیغ ایرانی ز چین جوهر زنگش — شود شمشیر تیز رومیان پر زنگ در شامش
چو گلبن دشمن از گلهای زخمش بار می بندد — مگر خندیده برق ابر تیغ تیز گلفامش
کنی روباه بازی ای عدو پیشش نمیدانی — درد شیر فلک را هیبت چنگال ضرغامش
فلک یک کرده خورشید رایت هر سحر دارد — فراخ از بسکه گسترد است روی خوان انعامش
زهی سلطان دین پرور خهی خاقان جم چاکر — که از شمشیر و شیر آرد نشان خورشید اعلامش
برآرد کام ناکامان ز بس کام امید او — سپهر و انجم و خورشید میجوید از آن کامش
خیال همسری دارد عدو بگشای خونش را — ز جوش خون سودا شد مضاعف شور سرسامش
سواد لشکرش ز اعداد انجم بیش میباشد — خرد کی پی تواند برد بر آغاز و انجامش
چو شخص رائض حکمش عنان عزم بردارد — شود خنگ شموس تند گردون زیر زین رامش
اگر بر عزم جولان بر سمند عزم زین بندد — فراز نه فلک باشد قرار اولین گامش
چنان بیتاب و تند افتاد در عزم جهانگیری — که چون خورشید یکساعت بجائی نیست آرامش
سمندش ابلق گردون صباح الخیر میخواند — که حرف خیر مقدم نقش می بندد بر اقدامش
چرا طرزی ننازد بر سخنهای شکرپاشم — که مدح شاه ایران نقل شیرین کرده در کامش
سخنهایم بمدحش بسکه آواز رسا دارد — رسد تا گوش سلمان در عدم آواز پیغامش
الا تا رونق بزم فلک از جام خور باشد — ببزم عیش دانم جام عشرت باد در کامش

جواهر زواهر جیب و کنار آویزهٔ گوشوار بن گوش بناگوش چون
صبح معشوقان با غنج و دلال محفل کمال

حضیض بارگه پادشاه چرخ لوا — نشسته یک سر و گردن فراتر از جوزا
میان قصر رفیعش حصار چرخ فلک — بود چو بیضهٔ عصفور و روضهٔ بیضا
ز عرش رتبهٔ درگاه عالیش جستم — که اوج ذروهٔ جاهش رسیده تا بکجا
بعجز گفت سر من ز آستان درش — فتاده دور چو پشت سمک ز روی سما
چرا چنین نبود بارگاه درگاهش — که هست بارگه شاه ناصر الدین شا
شها سپهر جنابا تو آن شهنشاهی — که قصر شرع پیمبر (ص) بود ز تو بر پا
گذشته رتبتت از کیقباد و کیکاوس — گذشته منزلتت از سکندر و دارا
هلال تیغ تو هر ماه شهر نو گیرد — ز بسکه عزم جهانگیر تست قلعه گشا
که تا ز حلقه بگوش درت حساب شود — برون دود ز صدف سفته لؤلؤ لالا
ز پیش بینی عقل تو فکر تیز نظر — بخوانده از خط امروز معنی فردا
چو رای روشن تو افکند برون پرتو — بسان سایه خزد آفتاب پشت سها
بچنگ گردن عنقای راز میگیرد — ز بسکه شهپر شهباز فکر تست رسا
چو خط روی کف دست رمز پردهٔ غیب — بنوک خامه خیال تو میکند املا
نقوش لوح قضا نوک خامهٔ فکرت — ز موج آبروان صافتر کند انشا
سواد خط تو با مشک نسبتی خام است — بدودمان مداد تو نیست اصل خطا
بجنب دست سخای تو یم نماید نم — به پیش بحر کفت قطرهٔ بود دریا
بذوق جود تو زر گشت آفتاب جبین — بشوق دست تو شد سیم ساده مه سیما
محیط فتنه خزد همچو آب زیر حباب — نهنگ تیغ کند در کفت چو سر بالا
ز آبروی نجابت سرشته خاک درت — شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا
بر آستان تو افتاده جای گرد و غبار — تمام حشمت و جاه و جلال و عز و علا
ز سنگ قدر تو کهسار گشته بسکه سبک — بسان کاه رود کوه بر هوا ز صدا

عروج جاه و جلال تو از کمال علو — نهاده پای برین هفت گنبد مینا
دعای ذات تو گویند اهل روی زمین — بقای عمر تو خواهند الا الاعلی
بزیر پای تو چون خاک پایمال شود — چو گرد باد اگر دشمنت رود بهوا
بان سوی عدمش تا بلب رسید نفس — زبسکه زود دود دشمنت براه فنا
عدو ز بیم تو از بسکه پشت سر بیند — گذشت از عدم آن سو ولیک رو بقفا
بتار حکم تو پا بسته چون خرک باشد — چه شد عدوی تو دارد مخالفت هوا
سمند عزم تو جائی که گام بردارد — چو گرد باد بگردون فلک رود از جا
ز پاس عدل تو در بزم عیش میخواران — برون چو رنگ دود می ز دامن مینا
به بند چلهٔ قوست چو تیر شد میزان — میان منطقه از هم گسست در جوزا
بزیر تیغ تو از بسکه میکند زاری — دل عدوی تو از ناله چاک شد چو درا
بسان پند پدر دلپذیر افتاده است — خدنگ راست نشان تو در دل اعدا
چو حرف عشق که افتاده دلنشین بر جان — سنان چنان بدل دشمنت نشسته بجا
اگرچه طرز افغان باصل افغان است — ولی بطرز عجم میکند سخن انشا
دل تو شاد و سرت سبز و خاطرت خرم — همیشه تا که بود آسمان و عرش بپا
عدو جاه ترا باد سر بزیر زمین — محبت قدر ترا باد تا بفرق سما

باریکیهای مضامین بلند عالی و نازک کاریهای دلنشین حالی افسون طرازیهای خاطر جادو کار سخنان چون سحر حلال

هر که سر خم بر در شاه مظفر یافته — پا ز فرش عرش یکبالا فراتر یافته
شاه ایران ناصر الدین شاه کز خاک درش — تازه روی چشمهٔ حیوان چو کوثر یافته
بسکه آبروی عزت کرده طوفان در رهش — آستانش چون صدف گرداب گوهر یافته
بسکه نقش بوسهٔ شاهان فتاده بر درش — خاک آن چون عارض آئینه جوهر یافته

از جلای جلوهٔ گلجام ایوانش چو صبح — ماه نو زو روشنی خورشید انور یافته
اطلس زرتار زردوز فلک را آسمان — از عطایش خلعتی بر دوش و در بر یافته
از عروج پایهٔ درگاه عالی رتبتش — چار طاق زرنگاری چرخ اخضر یافته
شخص لطفش بسکه شکر از لب چون پسته ریخت — جیب خود ایام پر بادام و شکر یافته
خاک پای زائران کعبهٔ درگاه او — چون دُر و یاقوت جا بر تاج و افسر یافته
آن شهنشاهی که دارا و سکندر از کفت — آن یکی آئینه و این جام و ساغر یافته
زان گرفتی ملک جمشید و فریدون و قباد — آری جام و تاج کیخسرو و سکندر یافته
از سپهر و آفتاب و ماه و انجم طالعت — تخت و کوس و بیدق و خرگاه و لشکر یافته
تیغ عدلت گشته لاغر یافت ملکت فربهی — شخص ملکت فربهی از تیغ لاغر یافته
آفتاب از لعل آتش رنگ تاجت نور یافت — شعله آری روشنی از روی اخگر یافته
بسکه سهمت در بروی شخص بدبین بسته است — خویش را چون عکس در آئینه بر در یافته
دوش بهر نوعروس مدحتت غواص فکر — لعلهای چیده گوهرهای برتر یافته
این دُر شهوار نبود در خور هر گوشوار — طبع در گوش تو آویزد که در خور یافته
پادشاه ملک ایران پشتبان اهل دین — آنکه از تیغت امان اسلام و کافر یافته
سرفرازان بسکه میدارند تعظیم ترا — سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته
پیش یاجوج حوادث از دم تیغ کجت — چار حد مملکت سد سکندر یافته
با عروج کوکب سعد سپهر دولتت — آفتاب از ذره خود را قدر کمتر یافته
دشمن چون صعوه در پیش عقاب صولتت — خویش را کوچکتر از کبک و کبوتر یافته
بسکه از تیغ شرربارت میان آتش است — دشمنت در شعله جا همچون سمندر یافته
دشمن بیدینت از تاب فروغ حشمتت — سینه پر آتش ز حسرت همچو مجمر یافته
روز جشن عید مولود تو ماه و آفتاب — طاس از سیم مذاب و جام پر زر یافته

طرزی از امداد تاب برق تاج روشنت — راه بیرون شد ز شام ظل کافر یافته
کعبهٔ مقصد چسان پنهان شود از چشم من — چون تو شاهی را درین شهر راه رهبر یافته
بر امید لطف حال ماضی آن شهریار — نقد جان نذر نثار خاک آن در یافته
من چسان نومید برگردم ز لطف عام تو — خاندانم از درت لطف مکرر یافته
از قدیمان بگذرم الحال از الطاف تو — هر یکی از ما ز تو گنجی مقرر یافته
افسر چون آفتاب دولتت تابنده باد — تا فلک تاج و کمر از ماه و محور یافته

ترنگ ترانهای نغمهٔ پردهٔ چنگ تار ساز سارنگ صدا رنگ
باربد نوای نکیسا آواز قانون بزم جشن عشرت خسرو شیرین فضل و افضال

سخن بوصف لبش چون ز خامه ام سر زد — روانی سخنم طعنها بکوثر زد
نبات سبزهٔ خط نیست گرد مصر لبش — که فوج مور شبیخون به تنگ شکر زد
بپاس گنج گهر بر دهان درج عقیق — خطت ز خال نشانی بمشک و عنبر زد
خمیر مایهٔ لعلش ز عقل جستم و گفت — لبش بشیر سحر می فکند و شکر زد
بگردش می گرم و بدور بادهٔ سرد — بر آب خشک لب لعلش آتش تر زد
بگوشهٔ لب سیراب یار خال سیاه — چو هندوئیست که زانو به پیش کوثر زد
بدور دائرهٔ هالهٔ آفتاب خزید — چو زلف گرد رخش هالهٔ معنبر زد
بگرد عارض او طره اش بخود پیچد — چو زلف دود که خود را بروی آذر زد
چو آفتاب نگردد هلال دیگر ماه — مگر بخاک درش بوسه ماه انور زد
معین دین مبین شاه ناصر الدین شاه — که تیغ او همه گر زد بفرق کافر زد
حضیض خرگه زرتار آسمان سایش — فراز گنبد طاق سپهر اخضر زد
ز بس ببادهٔ مستی جاه سرشار است — گدای او بسر جم بجام و ساغر زد
ز سرمه دان شرف کرد توتیا دیده — از آن غبار درش پا بچشم اختر زد

کوثر

یزک بساقه رود قلب منقلب گردد — بهر کجا که جناحش بقلب لشکر زد
برای رجم شیاطین بسان تیر شهاب — ز طرف چرخ کمان ناوک تو سر بر زد
کهین غلام درش پر دهل زند بر بام — اگرچه کوس تهی پنج وقت سنجر زد
تو آن شهی که تلالؤ لؤلؤی تاجت — هزار طعنه روشن بماه و برخور زد
ز راه صبح سوی شام آفتاب گریخت — چو برق تیغ تو خود را بملک خاور زد
چنان ز پاس تو زنجیر عدل گشت رسا — که حلقه بر در آوازهٔ سکندر زد
ز بسکه عدل تو غمخوار زیردستانست — ز بیم تو نتوان باز با کبوتر زد
ز بسکه پاس تو پهلوی عاجزان دارد — بروی شمع نیارست لطمه صرصر زد
بچرخ حکم تو از بس بلند پروازی — حمام و صعوه بشاهین و باز شهپر زد
ز بیم تیغ شرربار تو عدو خود را — بسان دود سیه دل بروی آذر زد
ز شادکامی شان دهان شیرینت — عدوی تو چو مگس دست یاس بر سر زد
چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید — سپهر پیش تو خود را ز ذره کمتر زد
طلای بوته خورشید بیکدار گداخت — چو فکر رای رزین تو سکه بر زر زد
بچرخ رتبه شود ماه آفتاب جبین — کسی که از سر اخلاص رو بران در زد
چنان عطای تو خوان کرم فراخ کشید — که بانگ صیت سخایت بهفت کشور زد
میان باغ مصاف تو نرگس شهلا — بفرق دشمن تو تیغ و تیر و شمشیر زد
بجویبار نبرد آزمائی تیغت — مخالفان ترا برگ بید خنجر زد
ز بسکه خاک درت موج آبرو دارد — غبار کوی تو پهلو بآب گوهر زد
شها بمدح تو طرزی ز طبع چرخ کمان — گرفت تیر سخن را بروی محور زد
بلی ز رتبهٔ ممدوح مدح میبالد — سخن بوصف تو زان پا بچرخ اخضر زد
عذار صفحه بمدح رخت گلستانست — ز بس معانی رنگین ز خامه ام سر زد

بصفحه هر نقطم شد چو مردمک روشن
بمدحت تو خطم پای تا بمسطر زد

همیشه تاج بلند تو باد عالمگیر
چنانچه چرخ فلک تاج ماه بر سر زد

قصیده در تعریف امیر عبدالرحمن خان در بندی خانه در قندهار فرموده

هلال عید چو شد جلوه گر ز چرخ دورنگ
افق شد از گل سیاره پردهٔ ارژنگ

ز گل فشانی ماه و ستاره روی سپهر
بچشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ

بحر اخضر گردون ستاره و مه نو
بود بدیده چو دریا و ماهیان و نهنگ

هلال عید نماید بانجم روشن
ویا که شهپر طغرل میان خیل کلنگ

میان مزرعه چرخ نیست داس هلال
فتاده پارهٔ کشتی شکسته در کنگ

هلال عید چو دیدی شراب عیش بگیر
ز دست ساقی گلرخ چو لعلستان فرنگ

هلال و انجم و چرخ بلند می بینم
ویا که تیغ و کف شهریار و اسپ کرنگ

میان چرخ پر اختر هلال عید بود
ویا که تیغ کج پادشاه و پشت پلنگ

هلال عید بدور سپهر میگردد
ویا که نعل سم اسپ شاه با فرسنگ

خوشا هلال شب عید و نوک خنجر شاه
که بر سپهر و زمین کرده هر دو دائره تنگ

یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تسخیر
یکی به تیغ ز کابل گرفته تا در کنگ

امیر ابن امیر آنکه عبدالرحمن است
که لرزد از دم تیغش چو بیدهٔ شاه فرنگ

اضافه گوی نیم همچو شاعران شاها
هر آن صفت که تو داری بصفحه سازم رنگ

اگر شرارهٔ تیغ تو جست فتد در بحر
میان بحر ز هیبت شود کباب نهنگ

چو دود نعرهٔ دشمن ترا رسید بگوش
زدی بروی عدو چنگ جنگ را چو پلنگ

در دو شهر بیک سهم خنجر تو گشاد
که نوک تیغ تو در فتح شهرهاست مدنگ

بیک رکاب گشودی تو شهر احمد شاه
بیک عنان تو گرفتی ز ترک تا بفرنگ

بقد و قامت جاه تو گرد کوتاهی
قبای اطلس زرد و ز آسمان دورنگ

بفتح شهر تو تا تیغ بر کشی ز نیام — ظفر ز پیش کلیدش بیاورد در چنگ
به تیغ تیز چو خورشید تا نمودی رو — گرفتی ملک پدر را بروز جنگ بچنگ
ز بس بتیغ تو میدان جنگ تنگی کرد — چو چشم مور جهان گشت بر عدوی تو تنگ
بروز معرکه از بیم تیغ خونریزت — عدو چو باد صبا میدود بصد فرسنگ
ببین که تیغ کج تو عجب تنک آبست — رسد چو بر سر دشمن شود چو قلزم گنگ
زنی تو تیغ ز جرئت بفرق شیر ژیان — زنی خدنگ ز هیبت تو بر چناق پلنگ
برای خدمت تو کوه با همه تمکین — بفرق تیغ بر آرد کشد بدامن سنگ
بگو که با تو چسان دشمنت عنان پیچد — که هست پیش سمند تو خنگ گردون لنگ
تو بر سمند جهان تاز چون سوار شوی — چو شاطران برکابت زند سپهر شلنگ
تبارک الله ازین توسن جهان پیمای — که پیش رفته ز خنگ فلک بصد فرسنگ
سمند گرم روت با چنان شتاب رود — که آبش از پل مستان جو از سفید النگ
چو گرم پویه شود توسن سبک خیزت — رود چو شعله بر آتش و یا شراره سنگ
بهر کجا که کنی عزم توسن تو رسد — بسان قاصد اندیشهای سینه تنگ
بعزم پویه اگر دست بر عنان پیچی — شتاب باز پس افتد چو نقش پا ز درنگ
هزار مرحله در تک رود ز فردا پیش — به پشت زین سمندار کشی تو تسمه تنگ
سمند تیز تکت را اگر زنی مهمیز — برای پویه کشی گر عنان اسپ گرنگ
بسان نور بصر تند بگذرد ز نظر — بسان نغمه سبک بگذرد ز رشته چنگ
گهی شتاب چو ماه نوی سبک رفتار — بسان کوه بجنبی ز جا بوقت درنگ
تو شهریار جهانی و هم سپهداری — کسی ندیده چو تو شهریار پر اورنگ
بروز بزم توئی کیقباد و کیخسرو — بروز رزم توئی پور سام و پور پشنگ
توئی همیشه چو اسفندیار بسته کمر — توئی همیشه چو افراسیاب عاشق جنگ

مدام از دو سخن هست طبع تو خوش دل — همیشه از دو سخن هست خاطرت دل تنگ
یکی شنیدن حرف عبث دوم ساز است — که هست آینهٔ طبع تو از و پر زنگ
دو مدعا که بطبعت همیشه دل چسپیس است — یکی شنیدن عرض و دوم دمار چنگ
بعدل وجود و بداد و سخا بفضل و هنر — بعقل و فهم و برای خرد بهوش و بهنگ
تو همچو باز سفید و دیگران عصفور — تو طغرلی و شهان دگر بسان کلنگ
ز بسکه دست جوادت بجود باشد باز — بغیر قبضهٔ خنجر ندیده چنگ تو چنگ
نگین عدل گرفتی ز کلک نوشیران — حساب عقل ز بوزرجمهر بردی بچنگ
بزرگی از دهن دشمنت بخاک افتد — که گشت بر گلوی او نفس گریبان تنگ
خزد ز بیم شه چین بموی چینیها — اگر ز قهر فتد بر جبین تو ارژنگ
وگر حمایت لطفت رسد ضعیفان را — شکوه ملک سلیمان دهی بمورک لنگ
گهی درنگ بیکجا کنی مقام چو کوه — گهی شتاب چو باد صبا کنی آهنگ
عدالتت بکند باز ظلم را اچنگل — سیاستت ببرید است ناخنان پلنگ
به پیش عقل تو افتاده زیرکان حیران — به پیش کار تو افتاده کاردان از هنگ
به پیش قدر تو بی سنگ دشمنان چون کاه — به پیش وزن تو بی وزن آسمان و درنگ
نه سیم از غم جود تو کرده دیده سفید — که زر هم از غم دست تو بدر شد از سنگ
صدای توپ شد از بس بدشمنت نازل — نمودی آیت زلزالها ز توپ و تفنگ
چنان بدام ستیز تو میرسد دشمن — که هست طالع دشمن چو سبزهٔ ته سنگ
ز شیشهٔ دل طرزی عجب مدار شها — که گر ببزم تو بشکست زان نخواست ترنگ
از آن بلند نیامد صدای شیشهٔ دل — چرا که پیش ازین دشمنت شکسته بسنگ
درستی هر شه باد تا ابد طرزی — که بیگناهی تو عاقبت برآرد رنگ
همیشه تا که سپهر است در شتاب و روی — مدام تا که زمین را بر آب داده درنگ

عنان عمر عدوی ترا برد بشتاب — زمام کشتی جاه ترا برد بدرنگ
همیشه باد لب دوستان تو پر شهد — بکام دشمن تو شهد ناب باد شرنگ

قطعه که از زبان پسر خود محمد امین جان عندلیب تخلص جهة امیر شیر علیخان فرموده

اسپی که داد امیر معظم باین غلام — از برق تیزتر بود و تندتر ز باد
اسپم بسان باد و منم پشه ضعیف — کی در میان پشه و باد است اتحاد
خواهم ز شاهزاده عالیمقام خویش — اسپی چو آب راهرو و نرم و خوش نهاد
آن شاهزاده که بمانند تو جوان — دوران ندیده است و ندارد فلک بیاد
چون تو جوان بیاد ندارد جهان پیر — چون تو پسر ز مادر گیتی دگر نزاد
از پاسبانی تو سپه بیغمست و خوش — وز کاردانی تو پدر خرمست و شاد
از برق تیغ تیز تو ای شاه شیرگیر — آتش ز رشک در تن و جان عدو فتاد
تا آسمان بپا و زمین است برقرار — دوران بخواهش تو جهانت بکام باد

قطعه جهة سردار محمد امین خان فرموده

ای به پیش سهم مژگانت دل خوبان دفک — طره ات بر گردن خورشید افکنده خفک
بر عذار لاله رنگت از نگاه گرم ما — همچو بر ورد از نسیم صبح افتاده شک
قامتت از خوشخرامی قد طوبی کرده غک — عارضت از لوح خوبی نام خوبان کرده حک
شرحه شرحه شد دلم تا شرعه آوردی بشست — مهره پشتم شکستی تا تو بشکستی تلک
تا بکی شمس مرادم باشد از ضیمت بغیم — تا بکی ماه مرامم بیند از ظلمت بهک
چند از سوز تکلم بر دل افروزی شرر — چند از شور تبسم بر جگر پاشی نمک
رشته صبرم شد از تیغ غمت قطع آنچنانکه — گردن گردان ز شمشیر امین ملک فک
هست سقراط و فلاطون پیش عقل تو حمق — هست سقراط و ارسطو پیش فهم تو عفک
با مه نو آفتاب از نیلگون خضری نمود — یا به پشت فیل باشد شاه با برق کجک

تا هلال خنجرت آمد کلید شهرها — شد کتان جامه بر جان و تن خصمت پشک
شیرها هون پیش حزمت رفته از پا تا دو تاب — ابرش گردون به پیش رخش عزمت در شلک
از ضرامت سفته‌ات بگذشت از دوش سماک — از صریمه صارمت بنشست در پشت سمک
روز جشن و وقت عشرتگاه بزم ار گوش تو — تن دهد بر نالهای طنبک و بانگ غجک
آل برمک نرمک ار شرعت نوازد پیش تو — کله فغفور سازد کاسه سر زاشلک
نقطهٔ نابود جان دشمنان کج سرشت — در محیط خط دستت باد مانند خجک

قطعه برای محمد رفیق خان

ای آنکه به پیش همتت اهل زمان — چون سنگ سیاه است بمیزان عقیق
با همت عالی تو طبع دونان — چون درد شراب پیش صهبای رحیق
طور و روشت چو طارم چرخ بلند — غور سخنت چو بحر ذخار عمیق
هر کار تو در جهان چو خورشید عیان — هر فکر تو با صواب چون عقل دقیق
مرگ است انیس او چو شد با تو عدو — بخت است رفیق او چو شد با تو شفیق
دشمن چو برزم و حزم و عزمت نگریست — در بحر عرق ز شرم گردید غریق
زان روی همیشه با خیال رخ تو — شب تا بسحر مرا علیقست و عنیق
خواهی که بمطلب و مرادت برسی — کن سعی بمطلب غریبان تحقیق
طرزی ز تو رخصت وطن میخواهد — این مطلب ما با تو و توفیق رفیق
بر مطلب خود بگو چسان می‌برسم — زیرا که مرا چو تو رفیق است شفیق

قطعه در خصوص نائب محمد علم فرموده

هر کجا حرف دم تیغ و زبان قلمست — در کف و بر کمر مدح تو تیغ دو دمست
کیست تا وصف تو گوید که ببازار سخن — جنس اوصاف تو بیش و درم حرف کمست
موج دریای سخن گرچه ز گردون گذرد — لیک با مدح تو چون قطرهٔ نم پیش یمست

زیر و بالا نبود در سخن مدحت تو — صفت مدح تو حرفیست که بی کسر و ضمست
همه اسرار نهان با تو عیانست چو روز — کز صفا نور دلت آئینهٔ جام جمست
در صف لشکر شیران جهان ممتاز است — سرفرازی که ورا نام محمد علمست
خلعت اطلس زر دوز فلک گرچه رساست — یک وجب بر قد و بالای تو این جامه کمست
زان گهر ریز بود همچو رگ ابر بهار — کف دستت بسخا قلزم بحر کرمست
زیر بار کرم منت جودت چو کمان — گردن و قامت و پشت و کمر چرخ خمست
میزند سکهٔ ضرب تو بر زلفش درم — زان درم در کف دست تو ندیم ندمست
سخن مرگ بدشمن ز خبر بیش برد — ناوکت قاصد چابک رو راه عدمست
هر که چون سایه بزیر قدمت سر بنهاد — همچو خورشید بعالم ببزرگی علمست
طرزی زان دست امیدی بگریبان تو زد — که دل گوشه نشینش سپر تیر غمست
همه انوار سعادت ز جبینت پیداست — کز صفا جبههٔ پر نور تو چون صبحدمست
طرزی این قطعه که بنوشت بنام تو ز شوق — چنگ اخلاص مرا هر سخنش زیر و بمست
سال تاریخ تمام گل این قطعه ز عقل — خواستم زانکه مرا واقف هر کیف و کمست
گفت بردار سر باغ ارم را طرزی — زانکه تاریخ تمامش گل باغ ارمست
باد طبع تو شکفته چو گل فصل بهار — تا که در باغ جهان عشرت و عیش و نعمست ۱۲۹۲

مخاطبه با میرزا محمد علی فرموده

ایا فصیح زبانا که در معارج نظم — گذشته پایهٔ شعر تو از سر شعری
ز روی شاهد مضمون چو پرده بردار — ز شرم ذره صفت خور خزد بجیب سها
بهار نثر تو آورده گل ز گل بیرون — صفای نظم تو آئینه را فزوده جلا
نکات شعر تو از مغز سر رباید هوش — نقاط خط خوشت پای دل برد از جا
مداد کلک تو با عود نسبتی خامست — سواد خط تو با مشک شبهتی است خطا

چرا که عود بجز سوختن ندارد بو — چرا ز مشک بجز بو دگر خوشیست کجا
مداد کلک ترا یک بهار نکتهٔ خوب — بهر عبارت شیرین نهان بود صد جا
مرا بخدمت سرکار میرزا صاحب — ز روی صدق دو سه عرضکیست پا برجا
که طبع من بجهان ما کسی نمیماند — که هرچه در نظرت هست زان بود بالا
صرامت قلم من چو آب تیغ روان — صلابت سخنم کوه را کند از جا
سرم بشعر ظهیر و کمال خم نشود — چه جای شوکت و سلمان و خسرو است و رجا
تو نظم سازی و سازی بنام من پیوند — تو شعر گوی و گوئی بود از آن شما
مرا چه فخر بشعری که دیگری گوید — مرا چه راحت از آن بیت کز تو یافت بنا
بنظم کس نکنم روی شعر خود رنگین — بشعر کس نکنم قدر شعر خود بالا
از آنکه طبع بلندم ز تیزی خاطر — کشد بطان معانی ز بیضهٔ عنقا
نه از معارضه گویم چنین سخن با تو — که سر گنج دل خویش میکنم افشا
ز روی صدق و دل صاف و سینهٔ روشن — دو نکتهٔ دگری گویمت از آن بملا
اگر بما ز کرم خواهش سخن داری — بسان خامه بجز حرف ما مکن انشا
دگر بما سخن از روی عجب میگوئی — ببحر شعر نهنگ قلم مران قطعا
بحق حق که مرا همچو شیخ و استادی — ولی بشعر بود طبعم از جهان والا
سخن بطول کشیدست طرز یا تن زن — که جای ختم سخن آمدست وقت دعا
همیشه تا که زبان قلم بروی کتاب — ز بعد حمد کند نعت مصطفی انشا
سر تو سبز و دلت شاد خاطرت خرم — ضمیر صاف تو بادا چو آب روی نما

قطعه در تعریف چای فرموده

باده نوشان گر تان هست بدل میل شراب — ساغر چای بنوشید بجای می ناب
جرعهٔ چای بدل زندگی خضر دهد — خورده از آب بقا سبزهٔ آن کوی آب

غیر بیداردلان قیمت او کی داند
زانکه این لعل مذابست ربایندهٔ خواب

پیر را جرعهٔ آن بهتر از ایام صبی
شیخ را شمهٔ آن خوشتر از اوان شباب

جرعهٔ آن نتوان داد بصد ساغر می
شمهٔ آن نتوان داد بصد جام شراب

هر کجا راست شود ناله جوشیدن چای
نیست حاجت بنوای نی و آهنگ رباب

گرمی مجلس آن سردی دی داده بباد
رونق محفل آن دفتر می شسته بآب

گو بیاد قدح چای خطائی بنگر
ای که گوئی نشود جمع بهم آتش و آب

سبب گرمی هنگامه بود هر روزی
خاصه آن روز که خورشید بود زیر سحاب

خاک میخانه ز آب رخ او رفته بباد
خانهٔ پیر مغان ز آتش او گشته خراب

گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لیک
هست در طبع گوارنده مرا همچون آب

خندهٔ قهقههٔ جرعهٔ چای حسنی
فارغم ساخته از قلقل مینای شراب

دو سه جامی بده ای ساقی از آن چای بمن
که همش لذت شهد است همش بوی گلاب

تا که چای حسنی دیده شراب عنبی
بسته از جام زجاجی برخ خویش نقاب

مست آن چای ختایم که بیک جرعهٔ آن
چکد از جبههٔ عرق چون ز صدف در خوشاب

چشم از باده بپوشی و قدح چای بنوش
که بهر باب به از فعل خطا راه صواب

گرچه فرحت ده طبع و طرب افزای دل است
لیک بی صحبت احباب بود عین عذاب

خورد تا ساغر چای از کف جانان طرزی
شسته یکبار ز دل نقش خیال می ناب

قطعه در تعریف باغ قندهار طرزی صاحب

حبذا زین خانهٔ دلکش که از بس زیب و زین
برده گوی خوبی از نقش و نگار قندهار

روی دیوارش ز بس رنگین سواد افتاده است
مردمک از عکس آن گردد چو گل رنگین عذار

غنچهٔ گلدستهایش بسکه موزون بسته اند
از خجالت غنچه میریزد بخاک از شاخسار

بسکه رنگین است اطرافش چو رخسار بتان
بسکه گلگون است هر جایش چو روی نوبهار

از تماشایش چو گل رنگین شود نظاره‌ها
از تمنایش کف اندیشه گردد پرنگار

سقف و طاق او ز گردون یک سر و گردن بلند
چار دیوارش چو رکن چرخ گردان استوار

بسکه لبریز صفا شد طاقش از جام بلور
شمع از بیرون دیوارش نماید آشکار

یاقته قصر خورنق از بنای آن قصور
گشته طاق طاق قدس از صفحهٔ آن شرمسار

گر کند باد صبا تعریف تصویرش بچین
میشود سیماب آسا روح مانی بیقرار

بیدار بهزاد شوخیهای تصویرش بخواب
نقد جان خود کند چون سیم در پایش نثار

نشئهٔ خیر افتاده است از بس هوای دلکشش
میشود بدمست اگر در وی درآید هوشیار

چار دیوارش ز بس آئینه بر خود چیده است
گر یکی در وی به بینی مینماید صد هزار

بسکه در آنها صد جانشان خویش دید
طوطی قالین او در گفتگو آید چو سار

کی شود وصف کتاب او بیکباب انتخاب
کم نگردد گر شمارم با تو تار و پود شمار

منظر خوش منظرش دارد ز بام چرخ ننگ
شمهٔ سقف رفیعش دارد از خورشید عار

بسکه طرزی بر بساطش راحت و آسودگیست
مخمل او خواب سنگین تر کند از نوبهار

گوشکی زین بسان که گفتم نیست لایق بر زمین
آسمان باید که در گوشش کشد چون گوشوار

تا بود بر یک قرار این گردش لیل و نهار
تا بود بر پا حصار آسمان نیلگون

باد دیوارش بسان کوه برپا تا ابد
باد سقف او چو سطح خاک دائم برقرار

تعریف بهار در جواب گلیم فرموده

برگ شکوفه از زبر شاخ سر کشید
یا بیضهای غنچهٔ گل بال و پر کشید

از تار شاخ غنچهٔ گل سر کشیده است
یا خود برشته دانهٔ لعل و گهر کشید

برگ سمن نه بر گل سوری فتاده است
جراح باد پنبه بزخم جگر کشید

در چاک جیب پیرهن غنچه خارها
چون نوک ناوکست که از زخم سر کشید

تا دولت بهار بعالم کند نمو
از نامیه سپاه بکوه و کمر کشید

یک ساله راه آمده گل در هوای باغ — این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید
در برگ سبز غنچهٔ گل نیست آشکار — طوطی ز شاخ سر بهوای شکر کشید
گفتم که وجه عشرت گل را سبب چه بود — خندید غنچه و ز بغل مشت زر کشید
برگ شکوفه بر گل و نرگس فتاده دید — طرزی ز گفتهای کلیم این درر کشید
برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود — نرگس از آن گرفته و بر چشم تر کشید
بر دوش خنده بسته بنای ثبات گل — تا لب گشوده رخت بملک دگر کشید
تا رنگ غنچه شعله برافروخت در چمن — گل چون شرر ز رخنهٔ دیوار سر کشید
بر طبع غنچه بسکه گران گشت بار گل — نابسته رخت بار بعزم سفر کشید
فریاد سار و بلبل و قمری بلند شد — خود را ز باغ غنچه ازین شور و شر کشید
طوطی غنچه از سر شاخ درخت گل — زود آنچنان پرید تو گوئی که پر کشید
گل زیر بار حاصل یک روزه خسته شد — طرزی ملال طبع ازین رهگذر کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبد الحمید خان غازی

تا سوده ام ز فخر برین آستان جبین — بر بخت من سپهر برین کرد آفرین
عبد الحمید خان که خطیبان بکعبه اش — خوانند امام بر حق و سلطان راستین
سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب — کامد امام دین و نگهبان مسلمین
با قامت خمیده چو محراب تکیه زد — دو قبلتین بسایهٔ دیوار شاه دین
در پیش روی فتنهٔ یاجوج حادثات — تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین
از بس علوی عز و شرف فرش راه تست — صف نعال بارگهت هست شه نشین
از وزن سنگ پلهٔ میزان قدر تو — نام شهان ز شرم فرو رفته در نگین
هر صبحدم ز روی شرف بر جناب تو — چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
طرزی کنی چو پی ذات اقدسش — روح الامین کند بدعای تو آفرین

در تعریف سلطان البر والبحر سلطان عبدالحمید خان غازی خلد الله ملکه و دام ظله

بچرخ تازه و مشتری نشان باشد
نشان دولت عبدالحمید خان باشد

علو شان و بزرگی و پاکی ذاتت
چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد

امام برحق و سلطان مطلقی تو ازان
که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشد

ز فهم کامل و رای درست و عقل سلیم
کجا بمثل تو شاهی مزاج دان باشد

بموی موئی رموزات عقل میدانی
ز بسکه فهم تو باریک و نکته دان باشد

ز حسن خلق تو ایام چون بهار شگفت
جهان پیر بعهد تو نوجوان باشد

ز بس رحیم و کریمی بخلق از سر لطف
ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد

کرم ز لطف بخوانی و رم بقهر برانی
چو تیغ حکم تو بر جان من روان باشد

اگرچه دورم ازان در ولی ز روی نیاز
سرم چو سایه بران خاک آستان باشد

سحر بعقل سخن فهم نکته دان گفتم
که سال ماده تاریخ این چنان باشد

بخنده گفت که طرزی بخدمت سلطان
ز روی عجز بگو گر ترا زبان باشد

ز فتنهای زمینی و حادثات جهان
مدام دولت و جان تو در امان باشد

چو فتنهای زمینی برون کنی برخوان
نشان دولت عبدالحمید خان باشد

همیشه تا که بود شرع مصطفی برپا
خدای هر دو جهانت نگاهبان باشد

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده از بیت المقدس الی مرقد شریف خلیل الرحمن علیه السلام

شدم ز قدس روان جانب خلیل الله
بطبع شاد و دل صاف و خاطر آگاه

چرا چو برق بپا این طریق طی نکنم
که فیض همت روح القدس بود همراه

ز خار پایم ازان سر کشد گل رحمت
که لطف از پس پشت است و فیض بر سر راه

زبس گریست بر احوال پای مانده من — ز اشک ابلها پر گلست جاده و راه
ز منجنیق فلک سنگ اگر بسر بارد — چو نقش پا نکشم سر ز خاک آن درگاه
چرا که پیش بلندی خاکساریها — عروج جاه نماید فروتر ز بن چاه
ز عین شوق نشستم مقابل رخ او — ز ضعف گرچه نحیفم بسان تار نگاه
چو صبح گرچه سفید است موی بر سر من — ولی چو شام سیاهست روی من ز گناه
زبان کند بدهان ذکر نام پاک خلیل — دلم بسینه بود در خیال الا الله
به پیش محکمهٔ صدق و مفتی اخلاص — مقال راستی از قول من گرفته گواه
بدشت روضه اش از بسکه داغ حسرت نیست — سواد داغ رخ لاله اش نکرده سیاه
ز بسکه مهر و محبت براه او فرش است — بجای سبزه ز خاکش دمیده مهر گیاه
مکان قدس خلیلست کز شرف هر شب — برای طوف درش خور خزد بدامن ماه
گهی بقدس دوم که بکعبه که بخلیل — وسیلتیست بلی این همه بفضل الله
بغیر فضل تو ای لاشریک و بی مانند — کجاست منزل امن و کجاست جای پناه
سر فتادهٔ طرزی فتاده پیش درت — بوجه دلکش و زیبا بصورت دلخواه

قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده

سودای لب لعل می آلود کسی — بربست مرا رخت خرد دوش بدوش
ناگاه دل آگه و بخت بیدار — شد راهنمونم بدر باده فروش
دیدم که بهر طرف بت مغبچهٔ — برداشته بود نعرهٔ نوشانوش
از ذوق لب لعل تنک جوش بتان — خمها همه در جوش ولیکن خاموش
ساغر همه دیده در تماشای سبو — افتاده سبو بپای ساغر مدهوش
در یاد لب لعل سخنگوی کسی — ساقی همه گفتگو و ساغر همه گوش
با خنده بگوش جام مینا گفتا — از مژدهٔ رحمتی که آورده سروش

چون مژدهٔ رحمت آمد اندر گوشم — از ذوق دلم همچو خم آمد در جوش
رندی گفتا ز گوشهٔ در گوشم — کای خرقه بدوش می بنوشان و بنوش
چون حرف می آمد از وی اندر گوشم — گفتم مخروش هرزه ای رند خموش
گفتم عیب است خرقه پوشان را می — گفتا که بپوش خرقه و عیب بپوش

در تعریف معشوق

بشکست تا ز دوش برخ زلف تابدار — گرد آشکار سورهٔ واللیل والنهار
با آنکه سرگران شده ام پیش یار کوی — جامی برای دفع خمار من از خم آر
ساقی بیا که بهر قدومت ز بحر چشم — صد گوهر سرشک کند مردمان نثار
چشمم بود براه چو نرگس بیار می — زین بیش زرد و زار مدارم ز انتظار
مطرب بنغمهٔ تر و خوش داد پای گل — فتوی که می حرام بود موسم بهار
از بس دلم بر آتش عشقت کباب شد — بیرون بجای آه رود از لبم شرار
میگفت بلبلی بچمن با هزار شوق — بی عارضت بدیده خلد گل بجای خار
شب تا سحر چو غنچهٔ خونین جگر ز غم — خون میخورم بیاد لب لعلت ای نگار
در گلستان بپای گل و لاله و سمن — هر دم فغان کنم ز فراق تو چون هزار
چون جام می شراب بتکلیف میخورم — گاهی نخورده ایم شرابی باختیار
گر بیقرار شد برخش مو عجیب نیست — بر روی آتشست کجا موی را قرار
ای آفتاب رنجه کند پنجهٔ ترا — گردد چو ز آستین ید بیضاش آشکار
ای ماه از فراق رخ آفتاب تو — شامم چو روز زلف سیاه تو گشته تار
خطت بروم برده سپاه حبش از آن — تا ترک چشم تو کشد از فارسی دمار
صد عقده میکنی بدل مشک چین گره — گر یک گره گشائی از آن زلف تابدار
هندوی زلف پرخم و پیچت بهر کمند — خوبان روس را چو تتاری کند شکار

نسخه: ناز

نسخه: حلال

از حسن نیم رنگ تو در کشور فرنگ — زرد است رنگ چهره خوبان گلعذار
از شرق تا بغرب بهر شهر و هر دیار — طاقست تیغ ابرویت ای مه هلال وار
یکبار اگر لبت بشکر خنده دم زند — بندد نبات مصر به بندر برود بار
گشته روان ز چشمهٔ چشمم چه چشمها — سرو روان من قدم از لطف رنجه دار
نی نی منه بدیدهٔ من پا که از مژه — ترسم رسد بپای تو خار و شود فگار
از دیده جا بدل دهمت لیک احتیاط — دارم کزان بدامن نازت رسد شرار
القصه هر نفس من ازین غصه همچو شمع — پیوسته زار سوزم و سازم بدر و یار
طرزی نکرد بس ز فغان و دلی چه سود — در گوش شهریار فغانش نکرد کار

تعریف مزار خواجه عبد الله انصاری رضی الله تعالی عنه

مزار خواجه عبد الله آمد بابی از جنت — که گل گل بشکفد از فتح بابش غنچهٔ دلها
اگر خواهی صفا یابد دل چرکینت از عصیان — بکازرگاه یک ره بگذر ای صاحبدل دانا
جنابش را فلک زوار بابش را ملک زائر — حجابش را فرشته حاجبست و قدسیان مولی
وثاقش را ستواریها چو سقف خانهٔ گردون — رواقش از بلندیها چو طاق گنبد خضرا
برون درگهش چون اندرون گلستان دلکش — میان روضه اش چون روضهٔ فردوس روح افزا
نگهبانان آن درگه رضا جویند چون رضوان — پرستاران آن روضه بهشتی خوی چون حوری
کسی کو هر سحر از عجز مالد روی بر خاکش — جهان روشن کند چون آفتاب از پرتو سیما
نباشد این درخت سایه افکن بر سر خاکش — که بهر پای بوسش سر کشیده شاخی از طوبی
نه لوح است اینکه بینی بر سر آن منبع رحمت — بود فوارهٔ نوری که دارد فیض لا یحصی
بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر حوض آب او — نه بل تسنیم و کوثر قطرهٔ باشد از آن دریا
چه دریائی که از بس جوش گوهر خیزد از موجش — حباب آب او برد است آب از لؤلؤ لالا
جنابا سرورا شاها توئی کاندر ره قربت — فرس راندی ز همت بر فراز طارم مینا

کمینه بندهٔ خاک حریمت طرزی افغان — که او را غیر درگاهت نباشد مسکن و ماوا

ز طوف آستانت سینه چون آئینه شد روشن — که ریزد نور بر خاک درت از عالم بالا

ز خاک آستانت رو نتابم خاک اگر گردم — ز پای پاسبانت سر نه پیچم گر فتم از پا

جدا زان روضه ام گردد ز فرقت سینه چون روزن — جدا زان درگهم باشد ز حسرت دیده چون بالا

ز لطف عام و انعامات خاص خویشتن شاها — خلاصم کن ز بار منت دونان این دنیا

سر و کارم در افتاد است یارب با چنین خلقی — که اشرافش بود ارذال و باشد عالیش ادنا

چنانم ساز مستغنی ازین خلق و زین عالم — که حرف احتیاجم بر زبان ناید برون قطعا

بود تا بر مدار قطب دایم گردش انجم — بود تا آسمان گردان بدور تودهٔ غبرا

مزارت باد چون خیف و منا احرار را مرجع — جوارت باد چون مرو و صفا ابرار را ملجا

ترتیب چهار یار کبار رضی الله تعالی عنهم

اولین صحابه بوبکر است — سخن اهل صدق این باشد

یار غار نبی بزند و ممات — یاری و دوستی چنین باشد

دومین است حضرت فاروق — که ز عدلش مدار دین باشد

یکهزار و سی شش بلد بگرفت — شهسوار زمان همین باشد

سومین است حضرت عثمان — کز حیا طاق بر زمین باشد

کاتب وحی و جامع قرآن — جای او جنت برین باشد

چارمینش علیست شیر خدا — پیش او آسمان زمین باشد

شاه خیبر گشای کافر بند — کز خدا بروی آفرین باشد

یا الهی بحق این اصحاب — حشر طرزی باهل دین باشد

ترتیب اسمای دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

علی آمد امام اولینم — حسن باشد مرا چون چشم بینا

حسینم کعبهٔ مقصود جانست — بزین العابدین کردم تولی
بوصف باقر و جعفر چگویم — که شد عالم ز نورشان مصفا
منم خود بندهٔ موسی کاظم — کزو دین پیمبر گشته برپا
تقی را با نقی من خود غلامم — بمهر عسکری دل رفته از جا
نیاید وصف مهدی از زبانم — که اینجا قاصر آمد عقل دانا
خداوندا بحق این بزرگان — که طرزی را نسازی رد بفردا

یازده نام شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطان ولی — سید و مخدوم و درویشی و مسکین و فقیر
یازده نام ترا طرزی بسلک نظم بست — پیر پیرانی مدد یا غوث الاعظم دستگیر

مکالمه بزبان حال با مکهٔ معظمه زاد الله تعالی عزها و شرفا

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا — دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است
رفتم ز عجز پیش نهادم جبین بخاک — زیرا که خاطرم ز غمش سخت خسته است
گفتم خدا برا بمن ای کعبه راست گوی — زین سر سر نهفته که از طبع جسته است
عالم برای طوف تو احرام بسته است — در پای بسته است و راز خویش رسته است
آخر بگو تو بهر که احرام بسته — با آنکه خاطرت ز دو عالم گسسته است
گفتا خموش طرزی ازین سر سر نهفت — اسرار این رموز دری باز بسته است
زان پس برمز گفت که طبع منم ز هجر — چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است
گویند مردمان که منم خانهٔ خدا — من خود ندیده ایم نه با من نشسته است
آن یار بی نشان که نگنجد بهر دو کون — داری مگر گمان که برین تیغ دسته است
من خود ز هجر سوزم از آن یار بی نیاز — این تهمت وصال بمن خلق بسته است
من خود همیشه گرد درش میدوم بسر — ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است

من کیستم که عرش باین عظمت و علو — با اشک حسرت از رخ او دست شسته است
از قوس چرخ و شست زمان و زه مکان — یک لامکان چو تیر پر از تاب جسته است
گفتا که طرزی آن رب یکتای بی نشان — حسنش ز روی هر که بود چشم بسته است

قطعه در فراق کسی گفته شده

دیشب بکنج محنت و غم با دل حزین — گفتم که ای دل از چه باندوه مائلی
تا کی بسان طرهٔ جانان مشوشی — تا کی چو زلف یار پریشان و درهمی
از غم چرا چو آه یتیمان معنوی — از خون چرا چو خاک شهیدان مترجمی
آهوی چشم خوش نگهان نیستی چرا — هر دم ز دیدهٔ من غمدیده در رمی
دائم چو چشم یار چرائی چنین سقیم — پیوسته همچو ابروی دلدار در خمی
هر دم بغم انیسی و با تاب و تب جلیس — هر دم بآه توام و با ناله همدمی
یکدم نشد که از تو نیابم ملالتی — یک لحظه نیست کز تو نیفتم بماتمی
تا چند موجب ستم و رنج و زحمتی — تا چند باعث الم و مایهٔ غمی
هر دم چو قد دلشدگان تا بکی خمی — هر دم چو چشم ماتمیان چند پر نمی
یکدم قرار گیر ز خونخوارگی دلا — آخر ز سنگ خاره نئی قطرهٔ دمی
چون دل شنید گفت و شنیدم بخون طپید — گفتا چسان ز جان نکنم ناله هر دمی
جان عزیز از بر من میرود کنون — آنجا که نیست تاب جدائی ازو دمی
جانی چه جان معاینه جانی مصوری — روحی چه روح روح روان مجسمی
دریا به پیش همت او کم ز قطرهٔ — دنیا بچشم عبرت او کم ز شبنمی
مهرش برای خاطر غمدیده مونسی — لطفش برای سینهٔ صد پاره مرهمی
بی او چسان بباغ و گلستان روم که هست — باغ و بهار بی گل رویش جهنمی
طرزی صبور باش که در باغ روزگار — هر نیش راست نوش و هر نوش را غمی

قطعات تاریخ تولد من کلام معجز
نظام فرید زمان جناب حاجی
الحرمین الشریفین سردار غلام محمد خان
متخلص بطرزی صاحب افغان
طول الله عمره ادم فیوضه

قطعهٔ تاریخ تولد جناب طرزی صاحب

صد شکر کز الطاف خداوند مجید — نورسته گلی ز گلبن فیض دمید
کز کوکب سعدان سپهر حوتی — رنگ از رخ خورشید جهانتاب برید
در طلعت میمون مبارک فالش — گردید شکفته غنچهٔ باغ امید
تا شد بزمانه جلوه گر مقدم او — کاهید غم و غصه و عشرت بالید
از تهنیت عشرت با فرحت او — در چرخ برقص شد ز فرحت ناهید
در گلبن باغ رحمدل خان سردار — بشکفت گلی کز آن دل و جان بالید
انوار سعادت ز جبینش لامع — آثار کرامت از معانیش مدید
بنهاد پدر غلام محمد نامش — کز رتبهٔ آن نام بماند جاوید
در هفته ذیقعده شب یکشنبه — در نیمهٔ شب طلوع کرد این خورشید
تاریخ ولادتش ز طرزی جستم — پیر خردم گفت پس از گفت و شنید
کز باغ بهار دل طلب تاریخش — زیرا که دل از ولادتش یافت نوید
۱۲۴۵

تاریخ تولد محمد اکرم خان

صد شکر کز الطاف رسول مدنی — وز مرحمت و عنایت بوالحسنی
یکتا گهری از صدف آمد بیرون — در پاکی ذات همچو در عدنی

نهاد پدر محمد اکرم نامش — وانگاه سپردش بخداوند غنی
تاریخ ولادتش ز طرزی جستم — گفتا بطلب ز لفظ شکر سخنی

۱۲۴۰

تاریخ تولد محمد زمان خان پسر طرزی صاحب تولید اوراق

در چمن تا قد تو جلوه گر است — قمریان را بسروی نظر است
سرو پیش قدت فتاد ز پا — گل به پیش رخ تو جامه در است
از اسیران تو خبر نگرفت — چشم مست تو سخت بیخبر است
بین در گوش بر بناگوش — که درخشان چو اختر سحر است
شیشهٔ دل مده بسیم تنان — تن شان گرچه سیم دل حجر است
دل ما بر نخورد هیچ ازو — گرچه نخل قد تو بارور است
از شب تار زلف مشکینت — روز ما بی رخ تو تیره تر است
لاف با چشمت ار زند نرگس — چه عجب زانکه شوخ بی بصر است
تا برآمد رخش ز پرده برون — پنجهٔ ما چو غنچه جامه در است
اشک از بسکه دیدهٔ من ریخت — دامنم چون صدف پر از گهر است
بهر ایثار مقدمش در باغ — نرگس از نسیم در زر طبق بسر است
گل بپایش نهاده سر میگفت — خاکپای تو نور هر بصر است
چون قدش سرو دید با خود گفت — این نه بالا بلای فتنه گر است
گفت عرعر بسرو کاین ز کجاست — گفت این باغ خود را ثمر است
بعد از آن سال مولدش ز خرد — خواست طرزی از آنکه او خبر است
در جوابش بگفت پیر خرد — مردم دیده را باو بصر است

۱۲۷۰

ایضا تاریخ تولد محمد زمان خان

بسکه آمیزه رویت بصفاست — خود بخود طوطی شوقم بنواست

وصل خواهند نمیدانم چیست | یار گویند ندانم ز کجاست
آمدی زنگ غم از دل بردی | رخ چون آینه ات زنگ زداست
چون زبان شکر وصالت گوید | کمر شکر ازین بار دو تاست
بتمنای قدومت در باغ | غنچه را جامهٔ جان همچو قباست
سال تولید ترا چون طرزی | از در پیر خرابات بخواست
گفت کان بلبل شیرین سخنان | از گلی گلشن گلزار وفاست

قطعه تاریخ تولد محمد امین جان مرحوم پسر طرزی صاحب ۱۲۷۰

شبی کز جوش عشرت ساغر دهر | تهی از غصه و پر از شعف شد
جهان از خرمی غم داد بر باد | ز بس جوش طرب از هر طرف شد
ز غصه جان خصم ناخلف سوخت | چو ایجاد حسین میمون خلف شد
ز اختر های طبقهای جواهر | فلک بهر نثار او بکف شد
بی سامان رقص زهره بر چرخ | قمر در پنجهٔ ناهید دف شد
طرب از بس بخود بالید شد عام | الم کاهید پس بر خود تلف شد
شب دوشنبه و دوازدهٔ صوم | ظهور این دُر از بطن صدف شد
پدر بنهاد نامش را امین جان | که تا ایمن ز افسوس و اسف شد
دُر تاریخ او طرزی چنان سفت | چو ماهی طالع از برج شرف شد

تاریخ تولد محمود جان پسر طرزی صاحب ۱۲۷۱

هزار شکر که از فضل کردگار ودود | پدید شد دری از کان فیض و معدن جود
ز دودمان دو عالی نژاد والاجاه | ز خاندان دو سرور بساعت مسعود
یگانه گوهر دریای سرور و جلال | بهین نقاوهٔ شاهان معدلت آمود
چه گوهری که بحسن جمال و طلعت آن | ندیده دیدهٔ ایام و آسمان کبود

گشاده شد برخ دوستان ز مقدم او — هران دری که بد از عیش پیشتر مسدود
بروز غرهٔ ماه ربیع الثانی بود — که آمد آن گل نورس ببوستان شهود
چو کرد اختر سعدش طلوع در غزنین — نهاد نام گرامیش را پدر محمود
پی تفحص حال ولادتش طرزی — سوال کرد ز پیر خرد چنین فرمود
دو از حساب عدد کم کن و بگو پس از آن — شگفت نوگل عالی ز دوحهٔ مقصود

۱۲۸۴

تاریخ تولد عبد الرحیم اخندزاده

صد هزاران شکر کز الطاف بی پایان رب — گشت طالع نیری از مطلع علم و ادب
نوگل گلزار علم و معرفت عبد الرحیم — در نسب پور حبیب الله آن والا حسب
آنکه چون وی عالمی کم دید چشم روزگار — گرچه گردیده بسی اندر بیابان طلب
مظهر تقوی و دانش منبع علم و عمل — معدن فضل و هنر کان علوم مکتسب
سال تولیدش ز پیر عقل طرزی باز جست — در جوابش گفت کای در علم و دانش منتخب
بیست و پنجم از محرم یوم جمعه نیمروز — گشت تولید شریفش باعث عیش و طرب
یک عدد بر مادهٔ تاریخ افزا طرزیا — وانگه از نور شبستان معانی کن طلب

۱۲۴۳

تاریخ تولد پسر محمود جان عبد القادر

لعبتان ناز پرور نیم شب چون آفتاب — با ادا و ناز با نای و نوای و چنگ و دف
شعر گوی و بیت خوان آمد درون حجره ام — گفت طرزی عمر تو در خواب غفلت شد تلف
زود برخیز و بنشین و بما بگشای گوش — مژدهٔ آورده ام پیش تو از شاه نجف
نوگلی از باغ وصلت با لب خندان شگفت — کز حیا پیشش گهر پوشد رخ خود در صدف
جستم از شادی ز جا گفتم که نامش را بگو — گفت عبد القادر اما بندهٔ شاه نجف
در جمادی اول و شام دوشنبه نیم شب — ماه من طالع شد از برج سعادت با شرف
نور چشمم یعنی نور دیدهٔ محمود بیک — آمد از کتم عدم رخشان چو ماهی بیکلف

سال مولود مرا از مصرع نامم بجو | هستم عبدالقادر اما بندهٔ شاه نجف

تاریخ وفات حضرت غلام صدیق صاحب مجددی

افسوس که از جور و جفای دوران | وز ظلم و ستمهای سپهر گردان
نشکفت گلی بنوبهاران در باغ | کز صرصر باد غم نگردید خزان
قصری بفلک سر نکشید از رفعت | کز زلزلهٔ مرگ نگردش ویران
حضرت آن غلام صدیق که بود | فرزند مجدد ولی شیخ زمان
هم مرشد کامل و مکمل در فقر | هم هادی و رهنمای اهل عرفان
عارف بمعارف رموز توحید | واقف بمواقف حدیث و قرآن
قطب رهٔ دین و مرشد اهل یقین | سر حلقهٔ اهل علم و فضل و ایقان
در علم و عمل ستون شرع و اسلام | اندر رهٔ دین چراغ نور ایمان
سوم زمهٔ محرم و یوم خمیس | گردید شتابان بسوی باغ جنان
زین غمکدهٔ جهان بجان بود ملول | اکنون بجوار حق رسید و رضوان
شد مرغ دلش از قفس تن آزاد | بنمود بشاخسار جنت طیران
میبود ز جان منتظر وعدهٔ قرب | جان داد بجانان چو رسیدش فرمان
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم | گفتا که مباش طرز یاران حیران
کم کن دو عدد ز نامش از روی جمل | تاریخ ز ما بقی طلب کن پس از آن
یا آنکه بنه تاج هدایت بسرش | وانگه ز چراغ دین بجو رحلت آن

تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان برادر طرزی صاحب

فغان که باز سپهر از جفا بکین آمد | کمان چرخ بی کینه از کمین آمد
سموم دهر بتاراج بوستان بوزید | ز روزگار خزان بهر یاسمین آمد
جهان جود محمد علم که مرتبتش | برای غمزدگان ناصر و معین آمد

به پیش قامت او سرو پای در گل ماند
به پیش عارض او ماه خوشه چین آمد

ز همچو او پسری شد جهان پر عقیم
ز همچو او خلفی دهر دون عنین آمد

بلند مرتبه سردار قندهار که او
ز روزگار سزاوار آفرین آمد

بجنگ باتن تنها بسان شیر عرین
بدشت کین پی دفع مخالفین آمد

بعزم قتل وی از هر طرف نموده کمین
سپاه ازبک بیدین ز راه کین آمد

عدو چو هاله و او در میانه همچون ماه
عدو چو خاتم و او در میان نگین آمد

بسی بکشت از آن ناکسان و آخر کار
شهید از ستم قوم ظالمین آمد

تبارک الله از آن شیر بیشه مرد
صد آفرین بر دانش که خوش متین آمد

ز روزگار جفا کار کشته بود ملول
بسوی روضهٔ رضوان و حور عین آمد

چو آفتاب بمغرب زمین غروب نمود
بسان گنج بخاک سیه دفین آمد

ز عقل سال وفاتش طلب نمودم گفت
که طرزی از چه سبب خاطر حزین آمد

بگیر از سر هر مصرعی کنون حرفی
که سال فوت محمد علم همین آمد

وگر ز مقطع آن سال فوت جوئی گوی
ز روی زین علم فتح بر زمین آمد

تاریخ وفات عیال سردار غلام محی الدین خان

دارم از دور چرخ مینائی
دل چو مینای باده پرخونابه

بر سر آتشم نشانده سپهر
خونم از دیده میرود چو کباب

موی آتش رسیده ام در پیچ
ماهی روی تابه ام در تاب

نه دران پیچ هیچ پیچ سخن
نه دران تاب هیچ تاب عتاب

قامتم چنگ میدهد گردون
گوشمالی حسرتم چو رباب

چون نمالم بسان رعد بهار
چون نگریم بسان چشم سحاب

بر دزین حقه چرخ سفله بخاک
لؤلؤئی را که داشت عالم آب

آفتابی که رخ نهان میکرد — عقش بر شام تیره از مهتاب
ماهتابی که داشت عارض او — طعنه بر آفتاب عالمتاب
غنچه در پیش لعل او خاموش — لاله در پیش رنگ او بی تاب
یکجهان ناز و یک فلک تمکین — یک چمن حسن و یک بهار او آب
مایهٔ عیش و شادی و عشرت — خرمی بخش همچو عهد شباب
نکته رس نکته سنج حرف شنو — همه معنی چو لفظ اهل کتاب
نوگلی را فلک بخاک افکند — گرد هن غنچه ریختی بجواب
سال او بیست و هشت بد که بهفت — چون مه بیست و هشتم رخ بشتاب
بست رخت سفر بشهر صفر — روز سوم ازین جهان خراب
دوش سال غروب آنمه نو — جستم از پیر عقل چشم پر آب
تیره شد روز روشنش از غم — چو شب هجر عاشقان خراب
که بطبری و که بخود میگفت — دورم از آفتاب عالمتاب
۱۲۸۶

ایضاً فی تاریخه

از جور و جفای فلک بوقلمون — چون غنچه طپید دلم ز حسرت در خون
که چون دل لاله داغدارم از غم — که چون گل سنبلم سراپای نگون
در دیدهٔ من دیده گل خار بود — تا دامن آن گل ز کفم رفته برون
از بار غم غدار بسلی دوش من — خم گشته قدم بسان بید مجنون
در دست غم فراق آن غنچه ناز — هرگز نبودی کسی چون من زار و زبون
در حسرت طرهٔ چو دال کج او — قد الفم شد از غم و درد چو نون
گر در غم او بکوه و صحرا کردم — عاقل نکند مرا ملامت بجنون
از بسکه غمش بدل هجوم آورده است — در خاطر من نمانده لفظ و مضمون

ناگاه وزید صرصر باد خزان
پژمرد گلی که ساخت دل را مفتون

رویش چو بهار غنچهٔ گل رنگین
قدش چو نهال سرو بستان موزون

طرزی بی تاریخ وفاتش مکتب
در طرف چمن با دل پر غصه و خون

ناگاه بناله بلبل غمزده گفت
صد وای که نوگل از چمن رفته برون

ولهٔ ایضاً ۱۲۸۶

تا ز چشم آن گل سیراب رفت
خون دل از دیده جای آب رفت

چشمهٔ چشم ترم گرداب شد
از نظر چون گوهر نایاب رفت

در غم نادیدن رخسار او
از تنم تاب و ز مژگان خواب رفت

در فراق چشم چون بادام او
از دو چشم اشک چون خوناب رفت

در فراق آن گل گلزار حسن
خون دل از چشم شیخ و شاب رفت

در جوانی شد جدا از دوستان
زان توان و طاقت از احباب رفت

در دو ده و هشت ماهم شد بخاک
زان ضیا نور از مهتاب رفت

سوم ماه صفر آن نوسفر
در دل خاک سیه در خواب رفت

سال تاریخش ز طرزی خواستم
بر خود از حسرت چو مو در تاب رفت

گفت بیرون یک عدد کن پس بگو
آه آب از ماه عالمتاب رفت

ایضاً فی تاریخه ۱۲۸۶

از تیغ جور گردون از بسکه زخم خوردم
دل همچو مرغ بسمل در موج خون طپیده

هجران دوستان را نادیده می شنیدم
بسیار فرق باشد از دیده و شنیده

سنبل بتاب رفته نرگس ستاده حیران
رنگ از هجوم حسرت از روی گل پریده

قمری بیاد قدش هر سو گرفته کوکو
بلبل ز شوق رویش از دل فغان کشیده

تا از چمن برون شد آن نوبهار خوبی
پیراهن صبوری گل از غمش دریده

یارب چسان توان دید بر خاک تیره خفتن — اورا چو غنچه از ناز در جیب پروریده
در سال بیست و هشتم از جور ارهٔ دهر — شاخ بلند بشکست زان باغ نو رسیده
سال وفات اورا طرزی ز عقل جستم — زیرا که تلخ و شیرین در دهر او چشیده
همچون مژه گریبان صد جا درید گفتا — رفتی ز دیدهٔ من ای نور هر دو دیده

تاریخ وفات امیر کبیر که بعد از فتح هرات در هرات وفات شده

فغان از جور چرخ و گردش گردون این دنیا — که شاهان را نشاند چون گدا بر خاک ره تنها
جفا و ظلم و بیداد فلک بنگر که هر ساعت — سر گردنکشان را میکند چون خاک زیر پا
گهی رخسار گل شوید بخون غنچه در گلشن — گهی از حله پوشاند کفن بر صورت زیبا
بگو ای آسمان بیمروت تا بکی آخر — نه روئین تن گذاری زنده نه نازکدلان قطعا
گذر از ظلم ای چرخ جفاجوی ستمگستر — وگرنه نالم از دستت به پیش خالق دانا
که یارب از جفا گردون دون سرنگون آخر — صباح عید را شام محرم میکند برپا
درین سر منزل غربت ز مرگ این چنین شاهی — جهان تاریکتر سازد برویم از شب یلدی
درین ماتم چسان نیلی نسازم جامه چون سوسن — ازین حسرت چسان آتش نگیرد دل تنور آسا
درخشان در درانی شه اقلیم افغانی — سزای تخت سلطانی امیر اشرف اعلی
ببزم و رزم چون رستم بفضل و بذل چون حاتم — بفهم و عقل چون آدم بعدل و داد بیهمتا
ازین دنیای پر غوغا مگر بودش ملالتها — که رفت از پیش چشم ما بسوی جنت الماوا
صبوری پیشه کن ای دل که آخر جز شکیبائی — ندارد در جهان دیگر دوا این درد جانفرسا
ز پیر عقل جستم سال این ماتم روان گفتا — بسه صورت بگو طرزی به پیش مردم دانا
چو شهر ذوالحجه آمد وفات و ز جوش غم — بگو از شهر ذوالحجه بود تاریخ او پیدا
بدر کن دال دنیا را بگو از بهر تاریخش — بجامی عیش سنگم از ستم زد بیوفا دنیا
وگر برجسته تر خواهی بگو با چشم خون افشان — برفته آه از عالم امیر دعادل و دانا

۱۲۷۶

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کمیدان عالی — که در جنگ بود است همچون پلنگ
بجز جوانمردی از پردلی — دریدی بشمشیر کام نهنگ
زبس کرده مردانگی روز جنگ — جهان بر عدو ساخت چون حلقه تنگ
ولی عاقبت پیش سردار خود — فدا کرد جان را بناموس و ننگ
ز سال وفاتش اگر طرز یا — بپرسد کسی در زمان بیدرنگ
بگش پای امید و انگه بگوی — بشمشیر جان داد آن مرد جنگ

تاریخ وفات حاج فطحی واعظ

دوش از اشک دیده ام تر بود — دل پر آتش بسان اخگر بود
چشم از بس نداشت ذوق نگاه — مژه در دیده ام چو نشتر بود
دلم از بیقراری طاقت — بر تنم خار مار بستر بود
بسکه آشفته بود خاطر من — طبع چون زلف یار ابتر بود
بسکه مخمور جام غم بودم — جای می خون مرا بساغر بود
نی سر حرف نه دماغ سخن — بسکه طبعم ز غم مکدر بود
دل به بیتابیم چو دید بگفت — کی چنین وضعم از تو باور بود
گفتم ای دل چه سخت بیخبری — شبم از غم چو صبح محشر بود
نشنیدی که از جفای فلک — از میان رفت آنکه بهتر بود
پیر کامل جناب حاج فطحی — آنکه مقبول شاه و لشکر بود
در نصیحت گذاری مردم — که بمحراب و که بمنبر بود
بیست و هفت از صفر به یکشنبه — مرگش از نزد حق مقرر بود
عاقبت میردیم از پس هم — گر ازل این چنین مقدر بود

سال ترحیلش از خرد جستم — گفت چون رهنمای و رهبر بود
یک عدد کم کن و بگو طرزی — مرشد قطب پیر رهبر بود

۱۲۸۵

تاریخ وفات سردار خوشدل خان

چنان در غمش خونم از دل برآمد — که موجش ز دامان قاتل برآمد
زبس خاک غم ریخت غربال گردون — سراپای این بحر ساحل برآمد
چه نسرین و در و چه گلهای رنگین — که از لای این دهر پر گل برآمد
مجو میوهٔ خوشدلی از درختم — که نخل امیدم ز حاصل برآمد
چسان غنچهٔ خوشدلی گل برآرد — کزین باغ سردار خوشدل برآمد
فغان زیر گل رفت پای گل من — بگلشن اگرچه گل از گل برآمد
بماه ربیع دوم روز شنبه — مهی مهر دلجو ز منزل برآمد
ز مه بود بیست و سوم آنکه ناگه — میان پردهٔ مرگ حائل برآمد
چنین گفت طرزی بتاریخ فوتش — که از چاه اندوه خوشدل برآمد

۱۲۹۵

تاریخ وفات مراد علی نواسهٔ سردار خوشدل خان

بر کس چنین ستم نرسیده است از فلک — ظلمی که بر سر من ازین کج نهاد رفت
از بسکه غصه و غم و دردم بدل رسید — شادی دهر و عشرت و عیشم بباد رفت
کس را وقوف نیست کزین دهر بیمدار — جمشید کی گذشت و کجا کیقباد رفت
یک دیده نیست کز ستمش غرق خون نشد — یک دل ز جور او نشنیدم که شاد رفت
طبعم از آن چو غنچه تصویر نشکفد — کز بوستان من گل رعنا بباد رفت
زان دیده چون شکوفه بادام شد سفید — کان نور دیده ام ز نظر با سواد رفت
آن غنچهٔ مراد که گل گل شکفته بود — از صرصر خزان حوادث بباد رفت
هرچند خود مراد دل نامراد بود — از بوستان دهر چو گل نامراد رفت

طرزی ز جور چرخ شکایت چه میکنی
از شکوهٔ تو ظلم فلک خود ز یاد رفت

آن نوجوان که حاصل باغ مراد بود
در سال هجدهم ز برم همچو باد رفت

از هفته چارشنبه و هفتم ز ماه حج
سوی جنان ز عالم کون و فساد رفت

طرزی ز بهر مادهٔ تاریخ فوت او
پیش معلم خرد از بهر داد رفت

آه از میان کشیدی سال رحلتش
گفتا بگوی علی نامراد رفت

تاریخ وفات میان عبد الباقی مجددی غفر الله تعالی

آه و فغان از جفای گردش دون
الحذر از کینهٔ زمانهٔ فانی

سینهٔ احباب روی لاله ستانست
بلکه بدلها نهاده داغ نهانی

از ستم چرخ و ظلم و جور زمانه
قصه دارم اگر بلطف بخوانی

کیست که از ناوک جفای عتابش
بر جگر و دل نخورده زخم نهانی

باغ گلی را که دید پر گل اسرار
داد بباد ش ز تند باد خزانی

حضرت باقی چو انقلاب زمان دید
کرد ازین خار زار قلب مکانی

طائر روحش ز دامگاه جسد رست
تا بسر سدره شد ببال فشانی

سینهٔ بیکینه اش ز علم لدن بود
پر ز گهرهای شاهوار معانی

بود وجودش ز جود ظاهر و باطن
مظهر فیضان حق بفیض رسانی

سالک راه سلوک حق بریاضت
کاشف رمز لطایف دو جهانی

طبع سلیمش ز رستن در مضمون
برده ز آب روان گره بروانی

طوطی شیرین سخن بوقت تکلم
داشت ازو سر خط فصیح زبانی

ثانی باقی ما نبود بعالم
زانکه بد او ثانی مجدد ثانی

بیست و یکم از مه وفات نبی بود
روز سه شنبه گذشت قطب ربانی

طرزی افغان بسال رحلت او گفت
مرشد باقی حی مجدد ثانی

۱۲۸۲

تاریخ وفات عیال سردار عطاء الله خان فرموده

عرصهٔ شطرنج دهر باز چه بازی نمود — بر رخ فرزین شاه فیل براند از کمین
کار حریف فلک چال دغا بازیست — گرچه بود فیل تن میزندش بر زمین
چرخ ز بس کجروی در پس هر فیل بند — اسپ اجل افکند رخ برخ شاه چین
گاه ز شه چال او شاه دود دور فیل — گاه چو بیدق وزیر افکند از پشت زین
اسپ و رخ و فیل و شاه مهره رنج و غمند — هست همه پس نشین در رخ آن پیش بین
ای فلک فتنه جو دشمنیم با تو چیست — کافکنی در پای فیل دلبر ما را ز زین
آنکه ز بس نازکی خون شدیش پشت پا — گر بنهادی ز ناز پا برخ یاسمین
آنکه ز شرم و حیا در رخ آئینه دُر — میچکدش ز انفعال جای عرق از جبین
بیست ربیع اول روز دوشنبه بصبح — جانب فردوس رفت چاک تن نازنین
آن گل گلزار حسن از سر تمکین و ناز — داشت چو نرگس ز شرم چشم بروی زمین
از سم اسپ اجل در نظر مردمان — جای قبا چاک گشت جان و تن نازنین
بسکه زدش بر زمین رفت ز سر مغز و هوش — بیخود و بیهوش رفت جانب خلد برین
مادهٔ تاریخ او خواستم از پیر عقل — زانکه رخ او مراست آینه دوربین
گفت که طرزی مباش بستهٔ دام خیال — نکته گویم ترا خوب چو دُر ثمین
تاج ملاکت نهاد بر سرش دزد و گفت — پادشه بیکم فتاد ز اسپ اجل بر زمین

۱۲۸۷

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمد خان فرموده

ز بسکه ظلم بما از زمانهٔ بد رفت — جفا و جور برون از شمارهٔ عد رفت
جفا و جور فلک از حساب بیرونست — نه یک نه یک نه هزار و نه نیم نه صد رفت
جفای او نه بماه تا میرسد تنها — که جور او بسرام و اب و هم جد رفت
دلا چه شکوه کنی از جفا و جور که چرخ — بفرق ما دم تیغش چو آب در مد رفت

گهی بناله بود کارم و گهی با آه
گهی ز دیدهٔ پرخون سرشک بیحد رفت

چرا بخون نه طپد دل درون سینهٔ من
که سوی گور بصد غم فتح محمد رفت

بسن سی و چهاران جوان ز دار فنا
به بست رخت سوی بارگاه سرمد رفت

بشام شنبه و هفت و ده از محرم بود
که با فسوس و فغان سوی خاک مرقد رفت

عجب ترانکه نه بیگانه کشته است اورا
بخون طپیده ز ظلم برادر بد رفت

ازین بتر که پدر با پسر بیک بالین
بداد جان و بآئین دین احمد رفت

ازین زیاده دگر گفتگو مکن طرزی
که خوب نیست جهانی ز جانب بد رفت

ز پیر عقل چو سال وفات او جستم
بگفت آه ببازی فتح محمد رفت
۱۲۸۸

تاریخ وفات شمس الدین خان

من چگویم ز جور چرخ فلک
که دلم شد ز دست او خونین

هر زمان دست ظلم این ظالم
شهسواری زند ز زین بزمین

شمس الدین خان که بود مرد جوان
کرده طی بیست و چار را ز سنین

بیست و یکم ز ماه ذیقعده
شد به پنجشنبه او بمرگ قرین

از پی سال فوت او طرزی
کرد پیر خرد مرا تلقین

دو عدد کم کن از میان و بگو
از میان رفت آه شمس الدین
۱۲۸۸

تاریخ وفات طبیب عبد القادر

دلم از ظلم چرخ فتنه بنیاد
هزاران زخم کاری بر جگر خورد

کس از وی روی آزادی نه بیند
خوشا مردی که پیش از مرگ او مرد

چو عبد القادر آن دانای حکمت
ز دست جور او جام فنا خورد

بسال شصت و نه چون پای بنهاد
که ناگه تیغ تیز مرگش آزرد

ز شهر ذی الحجه بیست و چهارم
بشام چارشنبه دم فرو برد

پی تاریخ سال رحلت او — خرد بر روی کار این نقش آورد
بر اعداد جمل چون یک فزائی — ازین مصرع که طرزی دوش بشمرد
بخوان پس بهر نوشش مصرعم را — حکیم حاذق ما و زمیان مرد

۱۲۸۷

تاریخ وفات پردوست خان

فریاد میکنم زجفاهای آسمان — کز وی چه فتنها که بر اهل زمین رسد
هر دم زدی هزار بلاهای ناگمان — بر خسروان روم و بخاقان چین رسد
این پرکش چنین نه که پردوست خان کشد — از وی بلای مرگ بشاهان دین رسد
طرزی ز مرگ شکوه چه داری که در قضا — هر کس که زنده گشت باو خود همین رسد
یک سر ز دست مرگ خلاصی نیافته — کز فی المثل کسی بسپهر برین رسد
خوشدل دلی که تا بدم واپسین مرگ — ایمان ببر گرفته بجان آفرین رسد
طرزی چو سال رحلت او خواست از خرد — گفتا که پای او بهشت برین رسد

۱۲۸۰

تاریخ وفات عیال امین الدوله خان

گردم گذر چو باد صبا صبح در چمن — تا روی گل نظاره کنم بر کنار جو
دیدم که عندلیب و هزاران در فغان — دیدم که سرو و فاخته دارند گفتگو
سوسن کبود کرده رخ از بس طپانچها — از غصه برده پنجه شقایق بخون فرو
نسرین عذار خسته و بادام کنده چشم — گل پیرهن دریده و سنبل گشوده مو
رفتم به پیش غنچه و گفتم چه حالتست — گز هر کنار شور و فغانست و های و هو
رخساره شست غنچه بخون و پس از دمی — بگشود لب ز دور و در آمد بگفتگو
کامروز دست باد اجل شاخ گلبنی — بشکست کان بحسن ز گل برده رنگ و بو
یعنی که رفت صاحب سلطان ز روی تخت — از چشم ما بخاک نهان گردد رو و مو
آن عارضی که داغ شدی از نگاه گرم — بر روی سنگ خاره چنان دید جای او

یارب بکام مور چسان دیدنش رواست — آن لب که لب دریغ همی داشت از سبو
جستم ز عندلیب خرد سال فوت او — آهی ز دل کشید و بمن گفت رو برو
طرزی بگوی از پی تاریخ رحلتش — بر دور لاله زار جنانست جای او
۱۲۷۱

تاریخ وفات میان عبد الباقی

واواز بیداد چرخ فتنه جو — کز جفایش شور محشر شد عیان
بسکه گرد تیره بر عالم فشاند — دیدهٔ خور شد سیه چون سرمه دان
تا کمر مردم بخاکستر نشست — بسکه گردون ریخت خاک از آسمان
خاک ماتم بسکه بر سر چرخ بیخت — آفتاب و ماه و انجم شد نهان
آسمان سرگشته انجم بیقرار — خلق شد لرزان زمین آمد طپان
سینها از آتش غم شد کباب — دیدها از اشک حسرت ناودان
مرد و زن از درد و از فریاد و غم — شیخ و شاب از سوز در آه و فغان
چون نگرید بر زمین مردم ز غم — چون همی گرید ملک بر آسمان
روز فوت شیخ مخدوم دویست — خواجه عبد الباقی آن اسرار دان
کاشف اسرار سر لو کشف — واقف رمز رموز کن فکان
سینهٔ پاکش پر از اسرار غیب — لیک زان حرفی نگفتی بر زبان
عاشق روی نبی از جان و دل — بندهٔ خاص خداوند جهان
بیست و یک از ماه مولود نبی — روز سه شنبه برون شد از جهان
از پی تاریخ سال رحلتش — رفت طرزی پیش عقل نکته دان
تاج ایمان بر سرش بنهاد گفت — خواجه عبد الباقی ما شد نهان
۱۲۸۲

تاریخ وفات سید احمد خان

سید احمد خان که بود او سید عالی نسب — در سخاوت بیعدیل و در شجاعت بی پدید

از فتوت و ز مروت در جوانمردی داد
بی کسی مثلش شنیده نی کسی مثلش بدید

بی سبب از دست بیدینی شهادت یافت و
این چنین ظلم نمایان کس بعالم کم شنید

طائر روحش درین دنیای فانی تنگ بود
جانب گلزار جنت روح پاک او پرید

هر که آمد در جهان باید چشد جام اجل
خوشدلی آنرا که از دست شهادت می چشید

سال فوتش را ز پیر عقل دیشب خواستم
مصرعی موزون روان از هاتف غیبی شنید

گفت طرزی بهر سال رحلتش برجسته گو
آه وی گردید روز عید قربانی شهید

۱۲۴۹

تاریخ وفات

چنان دل ز درد غم یار نالید
که بر لب نفس همچو بیخاله نالید

چنان ناله و آه فریاد کردم
که بر من دل سنگ هم آب گردید

چنان اشک خونینم از چشم آمد
که جای سرشکم دل از دیده غلطید

چنان سوختم ز آتش دل بمحفل
که از شعله صندل سر شمع مالید

چرا اشک خونین ز مژگان نریزم
که شاخ گلم مرگ از بیخ ببرید

چو گل در غمش غنچه نو شکفته
چو بلبل بهر شاخ بسیار نالید

بروز جوانی و ایام عشرت
اجل از سر شاخ نشکفته اش چید

دو اصل نجابت شرافت فزودش
که این آب گوهر بهم خوب پیچید

گذر زین سخن با قضا باش راضی
بگرید بسی هر که یکبار خندید

بتاریخ سال و مه و روز طرزی
قلم روی خود بر سر صفحه مالید

ز دل سال عمر شریفش بحتم
دو ده و یکی پنج با هم شمارید

ده و پنج ز ایام ماه میانی
بروز سه شنبه برو مرگ خندید

سر از گریه بردار آهسته برگو
که شاه صاحب از چشم من دور گردید

۱۳۰۱

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان ز ظلم و جفاهای روزگار
کز زیر تیغ او نفسی جان بدر نبرد

هر نوجوان که سر ز جوانان کشیدراست
اول هم از کمان کمینش خدنگ خورد

که هر شاخ گل که چهره برافروخت در چمن
نگشود چشم و باد خزانش ز باغ برد

ای چرخ بیوفا چه جفا کرده بیا
کز دست ظلم تو بجگر تیر درد خورد

سلطان علی که نور دو چشم کمال بود
آن نور دیده را ز نظر چون نگاه برد

تنها ز هجر او نه دل من کباب شد
کز درد او دل همه عالم ز غم فسرد

بیگانگان ز حسرت او خون ز دیده ریخت
چون مادر و پدر ز فراق رخش بمرد

مینای خاطر من و یاران و هر که هست
یارب بفضل خود بچنین غم مساز خورد

ماه رجب که چارده از ماه رفته بود
روز دوشنبه او نفس واپسین شمرد

عمرش بسال پانزدهم چون نهاد پای
برد حیات مرگ بظلم از برش ببرد

طرزی برای رحلت او گفت این سخن
سلطان علی بمرگ جوانی فتاد و مرد

تاریخ تولد

نه طبع کس چنین یاقوت سفته
نه گوش کس چنین معنی شنفته

لب طرزی سخن پرصاف گوید
بجاروب قلم تا صفحه رفته

تولد شد یکی مولودی چون ماه
که بختش جیب دولت را گرفته

چه مولودی که از بس تازه روئی
بود روشنتر از ماه دو هفته

چگویم وصف آنمه پارهٔ نور
بود ماهی که در گهواره خفته

بوقت شام و روز عید قربان
بهشتی آمد از راه نهفته

پی تاریخ آن مولود مسعود
زبان خامه ام این نکته گفته

سر جانرا برو بگذار و بر گوی
نهال سرو ما گل گل شکفته

۱۳۰۱

قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبد الحمید خان غازی

بنای مسجد سلطان ز عقل طرزی جست — بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی
ز احتساب برآری چو بی نمازان را — بنای مسجد عبدالحمیدی غازی کوی

تاریخ مجموعهٔ حمد باری تعالی و نعت محمد مصطفی صلعم

نویسد هر که این اشعار شاداب — روان گردد ز نوک خامه اش آب
چنین شعری که از روشن معانی — زند صد طعنه بر خورشید و مهتاب
ز گرمی معانی نقطهایش — جهد همچون سپند از جای بیتاب
بدوش هر عباراتش معانی — چو طفل ناز پرور رفته در خواب
ز زیر هر خط مشکین سوادش — بود ظاهر معانیهای نایاب
چرا رنگین نباشد این چنین شعر — که آمد جمله حمد و نعت و القاب
بلی محمود از دیوان طرزی — بصد فکر و بصد اندیشه و تاب
ز حمد و نعت این مجموعه پرداخت — که میخندد برویش لعل خوش آب
بملک شام در باغ شهیدان — برآمد این گهر بیرون ز گرداب
بتاریخ تمامش میزدم دم — که عقل از دور گفتا زود بشتاب
چو طرزی از میان بالا برآری — بطرز ناز حسن جلوه آداب
من این مصرع ز تاریخش بگویم — همه اشعار حمد و نعت و آداب

تاریخ مجموعه

محمود خوش نوشت در اوراق این کتاب — شرح بدایعی ز معانی کند بیان
هر قسم نثر و نظم درین نسخه کرده جمع — از قول منشیان و ز گفتار شاعران
اندر حضور شیخ ببغداد ماه عید — این نسخه شد تمام چو رخسار گلرخان
هر شعر و فرد او همه تجنیس و تشبیه است — هر نظم و نثر آن همه ترصیع و دُرفشان
خود بر ذکای طبع وی این شاهدیست عدل — در پیش مردمان سخنگوی نکته دان

طرزی ز عقل سال تمامش چو خواستم — از جیب فکر سر بدر آورد در زمان
پس از میان برون چو بد هجو را کشید — گفتا بگو صنایع اشعار شاعران

تاریخ مجموعهٔ ابیات

نه صد و بیست و هشت فرد بود — شعر این جزوهای زر افشان
نه صد و بیست و هشت را بعدد — در حساب جمل بکن میزان
این عددها که در حساب آمد — بد بیداد را بکش ز میان
سال اتمام این چنین طرزی — عرض کن در حضور شاه جهان
عمر و جاه تو باد پاینده — تا که برپا بود زمین و زمان

تاریخ مجموعهٔ خط شکسته ۱۳۰۵

لب طوطی خامهٔ پی خجسته — بگل صفحه را دسته از غنچه بسته
درستی معنی درو همچو مینا — نوشته اگرچه بخط شکسته
درست و شکسته ز هم دور باشد — که دیداست یکجا درست و شکسته
ز معنی رنگین و الفاظ شیرین — تو گوئی که از گل یکی دسته بسته
بماه محرم بروز دوشنبه — شد اتمام با خاطر و طبع خسته
ز هجرت هزار و فزون بود سه صد — بملک کراچی چنین غنچه رسته
بتعمیه طرزی افغان محزون — یکی نکتهٔ خوب مرغوب بسته
باتمام تاریخ سال تمامش — چنین مصرع از طبع برجسته جسته
غلطهای بیجای و بد را بر آور — رقم کرده طرزی بیاض شکسته

تاریخ مجموعهٔ صنایع ۱۳۰۰

قلم چونکه برداشت محمود طرزی — سخنهای مرغوب محمود بنوشت
صنایع مرغوب و اشعار مطبوع — ز سعد و سلمان و مسعود بنوشت

چنین کار کان بود بسیار مشکل — زبس شوق از زود هم زود بنوشت
بباغ حسنجی و ملک کراچی — بوقت خوش و سال مسعود بنوشت
سر هفته از شهر شوال آخر — که این نکتهای دُر آمود بنوشت
بتاریخ اتمام او کلک طرزی — بتعمیه این حرف مقصود بنوشت
ورقهای بدرا ازو دور افکن — چه مجموعهٔ خوب محمود بنوشت

تاریخ اشعار منتخبات دیوان طرزی صاحب ۱۳۰۰

نسخهٔ خوبی عجب محمود بیک — کرده از اشعار طرزی انتخاب
خوش خط خوش مسطری کوچک ورق — نقطها بر صفحه اش چون مشکناب
از جواهرهای معنی صفحه اش — پر بود چون بحر از در خوشاب
جلوهٔ حسن معانی زیر خط — هست چون خورشید پنهان از سحاب
خط مشکین است بر طرف ورق — یا بروی یار کاکل خورده تاب
این چنین خط خوش و اشعار خوب — چشم روشندل مگر بیند بخواب
یافت در بغداد تحریرش بنا — از رهٔ سرگشتگی و انقلاب
در دمشق شام روشنتر ز صبح — در محرم یافت اتمام این کتاب
سال اتمامش ز طرزی خواستم — از سر عقل و خرد داد این جواب
رای رزل و فای نفی و دال رد — کن بدر از مصرعش بهر حساب
بعد از آن در سال اتمامش بگو — کرده از دیوان طرزی انتخاب ۲۸۴

تاریخ اشعار عراق و هند ۱۳۰۴

این نسخه که هست در نکوئی طاق — طرزی بنوشت در ره شام و عراق
این صفحهٔ چند را رقم کرده قلم — در روز بلای هجر و در شام فراق
در ماه حج این نسخه با تمام رسید — در اهل دمشق شام مهجور نفاق

از حرف مگو گذر بگو تاریخش | اشعار جدید سفر هند و عراق

۱۳۰۵

تاریخ سراپا

چه رنگین سراپای خوبی نوشته | مضامین درو همچو حسن برشته
باوراق رنگین یکی نوبهاری | ریاحین معنی درو پشته پشته
ز ربط مضامین و ترکیب معنی | گهرها درو بسته صد جا برشته
شب عید قربان و صبح سه شنبه | بملک کراچی بهم جمع گشته
پی سال اتمام او گفت طرزی | به پیش حریفان از سر گذشته
ز بیگانه بردار سر تا بگویم | باین سان سراپا کجا کس نوشته

۱۳۰۱

تاریخ مجموعه

این کلام نغز استادان که محمودش نوشت | خوشخط و خوش مسطر و زیبا و خوش قد آمده
در کراچی شد بنا اتمام در بغداد یافت | صد شرافت بر رخش زان خاک مرقد آمده
پیر پیران شاه جیلانی که خاک درگهش | از فراز فرقدان بالاتر از قد آمده
در میان نیمهٔ شعبان ببغداد شریف | این جواهرها بهم یکجا معقد آمده
از شمار شعر این مجموعه تاریخش بدان | این چنین تاریخ طرزی طاق هم فرد آمده
یکصد و دو با چهل را دور کن وانگه بگو | هفت هزار و چارصد با یکدو سه فرد آمده

۱۳۰۲

این قطعه تاریخ وفات سردار مرحوم قبله گاه طرزی صاحب در نسخه دیگر یافته در اخر قطعات تحریر یافت

بر چرخه نه جنبر چیزیست بهم گردان | که ثور و اسد خوانند که قوس و بز میزان
نی صورت شان ظاهر نی هیئت شان حاضر | نی مقصد شان باهر بر گردش خود حیران
هر پای که بردارند بر باد دهد خلقی | هر جای که رو آرند صد شهر کند ویران
سخت است جفای شان سست است وفای شان | بیش است بلای شان بر جان و دل یاران

که شاهجهانی را بر تخته نهد تختش
که مرد فقیری را بر چرخ کشد ایوان

بر تخته مرگ افکند در بیکسی و غربت
شاهی که بشان او شاهان جهان حیران

بر مرد و زن افغان میکرد زبس رحمت
شد نام شریف او سردار رحمدل خان

سرخیل همه افغان در اصل در دُر ان
از سوی وطن آمد شادان بره ایران

شاهنشه ایرانش از رتبه و جاه او
بر صدر نشانیدش با عزت و با صد شان

آخر بدو صد حسرت از دست اجل نوشید
پیمانه مرگی را کز درد برفتش جان

در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد
نعشم برسان شاها در پای شه مردان

از پهلوی دینداری این رتبه و عزت یافت
آسوده دران مرقد از همدمی قرآن

بر نیم مه شوال در آخر یکشنبه
بر ملک فنا زد پا در مملکت طهران

چون بود بهار جان در باغ دل طرزی
چو سال وفات او وز باغ بهار جان

۱۲۷۸

قطعه برای عاکف پادشاه وزیر سلطان

آصف جم مرتبت یعنی که عاکف پادشا
آنکه یک قدرش از جوزا فراتر آمده

اصل پاکش آب از ابر بزرگی بسته است
زان چو گوهرهای او بر فرق هر سر آمده

با بزرگیهای ذاتش ماه و چرخ و آفتاب
از سها و نقطه و از ذره کمتر آمده

در بلندیهای اوج بیزوال چرخ عقل
رای او روشنتر از خورشید انور آمده

پیش یاجوج ستم از سد سدی بسته است
تا ارسطو عاکف و سلطان سکندر آمده

خاک پایش از شرافت بسکه دارد آبرو
سرفرازان را بسر از جای افسر آمده

طرزی افغان بیمال و بر و بی پا و سر
از برای التجا بر خاک آن در آمده

چون بزرگان بیدماغ و کم سخن افتاده اند
گفتگو زان مختصر بر طبع خوشتر آمده

طاس زد چرخ بر حکم تو بند و نقش کار
تا گشاد و بست و بر و بای و شمشد آمده

قطعه در بغداد شریف گفته شده

صبح در دربار غوث و شب بپای کاظمین
بر دلم زان فیض قدس و نور اقدس میرسد

شد ز زر خالص دل قلب سیاه چون مسم
بسکه فیض کیمیا زان در برین جس میرسد

بسکه بغداد است مالامال از انوار فیض
نور حق هر دم بدل از پیش و از پس میرسد

بسکه نخل باور کشته است دهقان قدر
زین کهن گلشن بکف گلهای نورس میرسد

فیض آب ابر این دریای رحمت طرزیا
نی بمن تنها رسد این نم بهر کس میرسد

قطعه میرزا عبد الواسع خان در تعریف طرزی صاحب

ازانرا که بخت و دولت اقبال سرمد است
از جان و دل غلام غلام محمد است

یارب چه جوهر است هیولای صورتش
کز امتزاج عنصر و ارکان مجرد است

یا روح یا که عقل ندانم چه خوانمش
نی حد ذاته نه مرکب نه مفرد است

گاهی فصاحت ار بگشاید زبان نطق
سحبان بپیش او چو سبق خوان ابجد است

نحوی بود بلاغت درس کلام او
کانجا خلیل سفسطه کوچون مبرد است

حرف است قصه دیگران با وجود او
او مسند الیه بود نیز مسند است

محدود در محاوره عقل کی توان
ذاتی که در ستایش خود برتر از حد است

دستش ازان مساعد بازو بهمنی است
کاندر صف هجا زید الله مؤید است

با منطقش نه ناطقه را هست جای نطق
کز جنس و نوع و فصل همان ذات مقصد است

شاها مدیح دولت تو واسع حزین
امروز نیست بلکه خود از ازل و از ابد است

قصیده من کلام میرزا احمد علی خان در تعریف دیوان بلاغت نظام طرزی صاحب افغان

تبارک الله ازین دفتر و ازین دیوان
که میبرد دل و می بخشد از مقابل جان

کجا نوشته دبیر فلک چنین دفتر
کجا نگاشته کلک زمان چنین دیوان

ز لفظ و معنی این عقل دوربین خیره — ز حسن و خوبی آن فهم تیز رو حیران
نه مخزنی است ز اشعار بلکه در معنی — سفینه ایست پر از دُر و لؤلؤ و مرجان
مقرر است که باشد سفینه اندر بحر — کنون ببین که شده بحر در سفینه نهان
صفای صفحهٔ او چون بیاض گردن حور — سواد نقطهٔ او همچو خال مهرویان
ز زینت ورقش گل ز شرم غرق عرق — ز زیب صفحهٔ آن داغ لالهٔ نعمان
خطوط آن فلک پر ستارهٔ روشن — حروفی آن صدفی پر جواهر غلطان
برشک از خط مرغوب آن دل یاقوت — خجل ز خوبی مکتوب آن بجان ریحان
سیاه پوش شد از خط ز معنیش چه عجب — از آنکه چشمهٔ حیوان بظلمت است نهان
نه آن سواد مداد است بر بیاض که هست — بروی صفحهٔ کافور مشک کرده عیان
ز نقش لوحهٔ آن عکسی آفتاب منیر — ز تاب جدول آن پرتوی مهٔ تابان
مرقعش چو خط روی نوخطان خوش خط — بخون دل شده جمع از خطوط استادان
به بیند از قطعات مصورش مانی — شده به پیش بتانش چو نقش بت حیران
قصایدش بمقاصد نموده دل را راه — مناقبش به نقیبان صدق داده روان
ز شوخی غزل آن غزاله خونین دل — ز خوبی سخن آن سخنوران حیران
ز بس لطافت ابیات و حسن ترجیعات — بود بنزد محقق بنقد جان ارزان
مخمسات لطیفش حواس خمسهٔ جسم — رباعیات بدیعش چهار رکن جهان
ز خوبی قطعات و نکوئی رقعات — شبیه باغ جنانست و روضهٔ رضوان
بنوبهار شود گرچه باغ و بستان سبز — شود ز دیدن این نوبهار پیر جوان
دگر بروضهٔ رضوان چه حاجتست آنرا — که ممکن است چنین باغ بیخزان بمکان
چسان موافق خاطر نیفتد این اشعار — چسان قبول طبایع نباشد این دیوان
که هست قائل آن معدن سخا و کرم — که هست جامع آن مفخر زمین و زمان

فرید عهد و اوان خسرو بلند مکان — یگانه داور دوران غلام محمد خان
جهان جود و سخا بحر لطف و کان عطا — فلک مطیع و قضا رهبر و قدر اذعان
مه سپهر جلال آفتاب اوج کمال — خدیو کشور جان شهریار شاه نشان
بدل قوی و بکف با دل و بدست جواد — بعقل پیر و بجان کامل و ببخت جوان
بذهن هندسه خوان و بفهم حکمت دان — به طبع موی شکاف و بنطق عذب بیان
بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق — برتبه فخر جمیع طوائف افغان
سلیم نفس و غنی طبع و اهل اهلیت — سعید فطرت و صائب ضمیر و عالیشان
ز آبداری نظمش شده نظامی آب — خجل شده ز مضامین عالیش سلمان
ربوده دل بخیالات نازک از بیدل — ربوده جان بمعانی بکر از طوفان
ز رای انور او انوری گرفته سبق — شده مرید کمال فصاحتش سحبان
ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر — رواست گویم اگر اوست ثانی حسان
بلطف شعر و سخن داد شاعری داد است — اگر غلط نکنم اوست سعدی دوران
بطرز شعر چو از شاعران ربوده عنان — از آن شده متخلص بطرزی افغان
ز چشمه سار ضمیر و ترشح قلمش — چکد زلال معانی چو قطره نیسان
ضمیر انور او همچو خور از آن صاف است — که خورده شیر صفا با سحر ز یک پستان
بلی کلام ملوک است چون ملوک کلام — ربوده زان ز میان گوی سبقت از میدان
بزرم و برزم ازو با نظام سیف و قلم — برای و حزم ازو بر دوام شوکت و شان
بخشم آتش سوزان بلطف آب حیات — برزم رستم دستان بحمله شیر ژیان
به پیش ابر کفش قطره ایست مایه بحر — بنزد همت او شمه ایست حاصل کان
نسیم خلقش اگر سوی بوستان گذرد — دهد بجای گیا از گلش گل و ریحان
زهی بچشم خرد فکر روشنت چو بصر — زهی بجسم هنر رای انورت چو روان

توئی که شعر تو سحر است لیک سحر حلال
دلیل آنکه ترا حاصل است طی لسان

نظر به نظم تو منظوم ناظمان بی نظم
نظر بشعر تو اشعار شاعران هزیان

ز بحر فیض تو همواره مفلسان منعم
بخوان جود تو پیوسته سائلان مهمان

درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم
درین زمان صفت شعر از تو گشت عیان

بچشم عقل بود قندهار ویرانی
تو از کمال هنر گنجی اندرین ویران

ز ابر لطف تو شد گشت عالمان سرسبز
ز فیض جود تو شد کار شاعران سامان

شدی هلاک ز بیقدری اهل علم و هنر
اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان

ز قحط جود شدی شاعر از جهان معدوم
طبیب لطفت اگر می نکردیش درمان

کمین محب صمیمت ز صدق دل احمد
کهین غلام قدیمت محمد اکرم خان

یکی بمدحت تو روز و شب بجان مشغول
یکی بخدمت تو سال و ماه بسته میان

چو حاصلست چنین نعمتت مشو غافل
تو نیز وقت غنیمت شمار و قدر بدان

بشادی دل احباب و کوری دشمن
بخور بنوش و ببخش و مخور غم دوران

مباش غره بدنیا که تا نظاره کنی
بهار عمر چنان بگذرد که برق یمان

سپهر مرتبا سرور شهنشاها
توئی خلاصهٔ دوران و سایهٔ یزدان

اگرچه وصف تو ز اشعار من بدان ماند
که گل برند به بستان و زیره در کرمان

ولی ز صدق دل خویش اندکی گفتم
که یادگار بماند ز من درین دیوان

وگرنه ذات تو ز اوصاف خلق مستغنی است
که نور خور نشود زائد از مدیح کسان

همیشه تا بود از سر معتبر دفتر
مدام تا بود از نظم منتظم دیوان

بود بمدح تو مشحون دفاتر ایام
بود بوصف تو احمد همیشه مدحت خوان

محب ذات تو مقبول باد چون آدم
عدوی جاه تو مردود باد چون شیطان

ولی نعمت عصر او حاتم عهد ا
بابر نسبت دستت کنم زهی بهتان

که ابر قطرهٔ آبی همی دهد گرید — گفت چون بحر در ریزد و توی خندان
سخا و جود تو بر مفلسان همیشه شفیق — کف کفیل تو بر سائلان همیشه ضمان
درین زمان که بود قحط جود در عالم — عجائب است مرا از غرائب دوران
که گر شهنشهٔ غزنین به پیر فردوسی — نمود وعده بیک بیت اشرفی احسان
نداد عاقبت الامر آنچه وعده نمود — به بخل گشت مسمی میان عالمیان
تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا — صد اشرفی صله ناکرده وعده احسان
نظر بوسعت آن شهریار روی زمین — که بود بر همه شاهان و سروران سلطان
عطا و بخشش و جودت برون ز اوصافست — کرا رسد که شود منکر از چنین برهان
خدا و خلق ز تو باد راضی و خشنود — تنت درست و دلت شاد باد جاویدان
شوی ز عمر و جوانی و بخت برخوردار — بحق جملهٔ مردان و حرمت قرآن

تمت تمام شد بعون الملک المنان قصائد سراسر
فوائد جناب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد
و اوان سر دفتر اهل زبان منبع الجود و الاحسان سردار
غلام محمد خان المتخلص بطرزی صاحب افغان
بدست خط احقر العباد محمد زمان
خلف طرزی

صاحب افغان طول عمره

یوم چهارشنبه بیستم رمضان

المبارک سنه هجری ۱۳۰۹

نشان دولت عبد الحمید خان باشد

قطعات تاریخ تولد و وفات و غیره قطعات

طرزی صاحب افغان متصل با قصائدات

بسعی و اهتمام سردار محمد انور خان پسر سردار

محمد سرور خان برادر سردار غلام محمد خان

افغان خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهاری

نور الله مرقده چونکه این کتاب در دفتر سرکار رجسترے

شده باید که هیچکس این کتاب را بغیر اطلاع سردار

محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹

2012-498785

صاحب طرزی